

دیوان حنفی

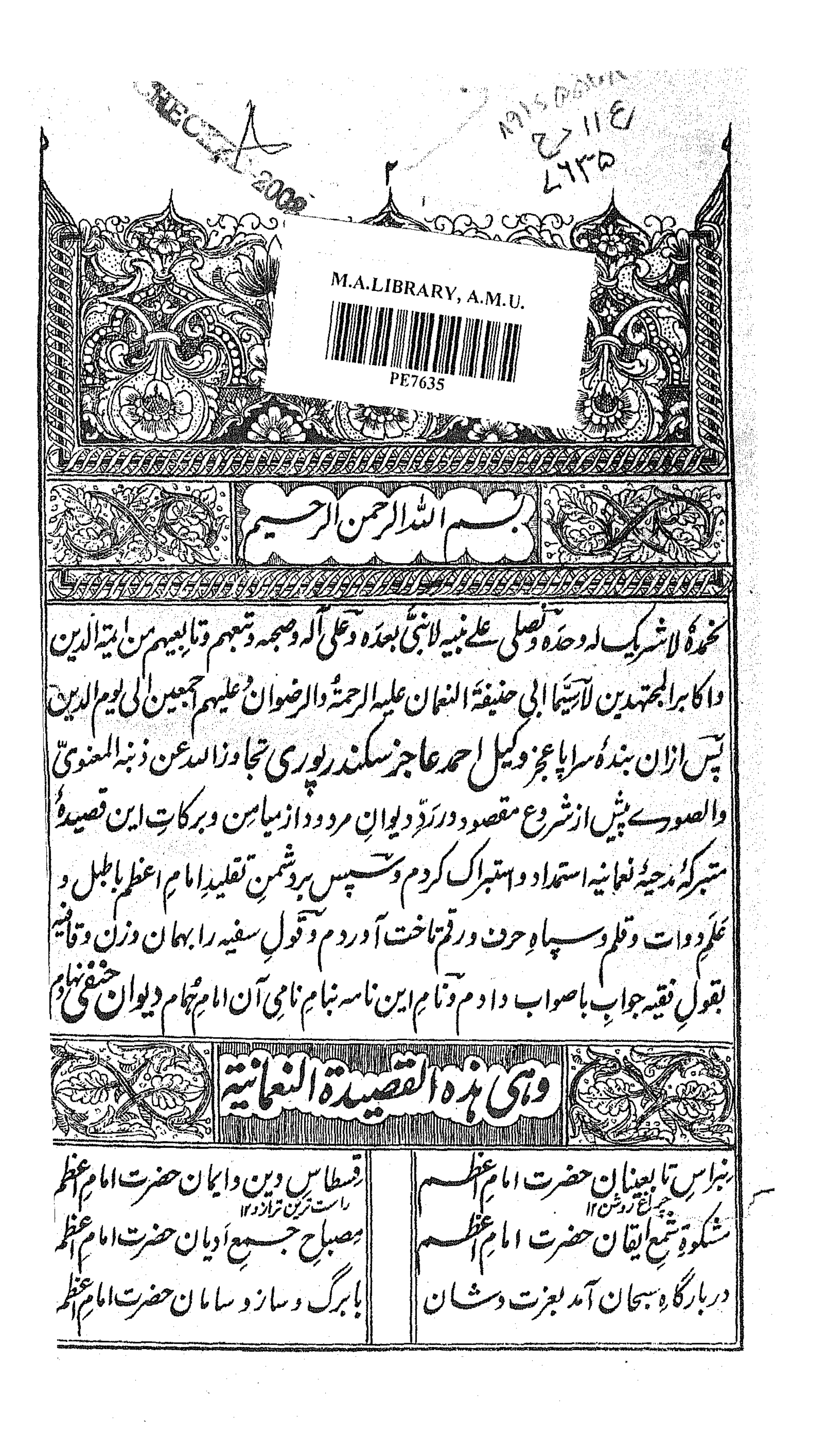
از ناظمِ دیوانِ سخنوری صدر ایوانِ پہلوی و دری تیغ زنِ معرکہ شیوا بیانی صف شکنِ مدعیانِ زباندانی امام المتکلمین مقتدا المناظرین عالمِ مستند فاضلِ اوحد مولانا حکیم وکیل احمد نصرہ اللہ و ایدہ

در مطبع انوار محمدی لکھنؤ طبع شد

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان حنفی از سخنور معنی آفرین نکته شناس باریک بین زباندان فصیح اللسان نازک خیال بلیغ البیان جناب مولوی ابوالقاسم فضل رب عرشی تاچپوری عمّ فیضه المعنوی و الصوری

ا	آورد شامگاهان چو زای برج معنی	پنهان بطاس سیمین صد طبلهای عنبر
ب	بیت العتیق اعظم یعنی کتاب اکرم	دانش درو مصلّی رحمت درو مجاور
و	واکرده چون بدیدم آمد نظر فقیهی	بنشسته با سفیهی در کاخ چار منظر
ا	آن سنت مکرم وین بدعت مجسم	آن حکمت مشکّل وین ظلمت مصور
ا	آن قطب چرخ دانش آن ماه برج بینش	حیران مهر رایش این سبعه سیار کشور
ا	آن قبله مصلّی وین کعبه مجامع	آن محی دین و سنت وین دشمن پیمبر
ق	قاضی شرع بیضا مفتی ملک معنی	آن بوالفراس دوران آن بوعلی کشور
ا	آن نایب محمد لابل وکیل احمد	طبعش بلمعه ریزے آئینه سکندر
و	واهب چو ابر هاطل سالک چو غیث ابل	صائب بفکر کامل ثاقب برای گوهر
ی	یکران فکر پاکش همزاد عقل اول	باران نور رایش عمزاد مهر خاور
ل	لوقا وظیفه خوارش لوشار کاسه دارش	بقراط ریزه چینش سقراط سفره گستر
ر	رنگ رخ شریعت آب بجاه سنت	از رای طبع پاکش بگرفته زیب و افسر
ح	حبل المتین دانش بگرفته تا نهادش	بر تارکش مسیحا بنهاد تاج خاور
م	موسای فکرتش را خضر فرشته سیرت	گر ننگرد چو موسے گرد و کهینه چاکر
ا	آن شرع را ملاذی دین از و رواجے	آن رکن دین و دنیا آن کعبه موقر ۱۴


بعون خالق کون و مکان و مصور انس و جان درین زمان
در ردّ دیوان نفح الطیب مولوی سید محمد صدیق حسن خان قنوجی که دران بکمال بیباکی زبان
لعن و طعن بحضرات مقلدین کشوده و تقلید و اجماع و قیاس و فقه را اندمت نموده جواب ترکی بترکی
دیوان حنفی ۱۳۰۶ھ
حسب فرمان مستفیضان مصنف عالیشان که برای حفظ این کتاب جمله حقوق کاپی رائٹ
قانوناً محفوظ داشته اند باانتظام حسن صحت و خوشخطی تحت اهتمام جناب منشی تیغ بهادر صاحب
در مطبع انوار محمدی لکھنؤ از طبع تابان نورانی شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

نحمدہٗ لاشریک لہ وحدہٗ ونصلی علیٰ نبیہ لانبیّ بعدہٗ وعلیٰ آلہ وصحبہ وتبعہم وتابعیہم من ایمۃ الدین واکابر المجتہدین لاسیّما ابی حنیفۃ النعمان علیہ الرحمۃُ والرضوانُ علیہم اجمعین الیٰ یوم الدین

پس ازان بندۂ سراپا عجز وکیل احمد عاجز سکندرپوری تجاوز اللہ عن ذنبہ المعنویّ والصوری پیش از شروع مقصود در ردِّ دیوانِ مردود از میامن وبرکاتِ این قصیدۂ متبرکۂ مدحیۂ نعمانیہ استمداد واستبراک کردم وپس بر دشمنِ تقلیدِ امامِ اعظم باطبل وعلم ودوات وقلم وسپاہِ حرف ورقم تاخت آوردم وقولِ سفیہ را بہمان وزن وقافیہ بقولِ فقیہ جوابِ باصواب دادم ونامِ این نامہ بنامِ نامیِ آن امامِ ہمام دیوانِ حنفی نہادم

وہی ہذہ القصیدۃ النعمانیۃ

نبراسِ تابعینان حضرت امامِ اعظم ۔ قسطاسِ دین وایمان حضرت امامِ اعظم
(چراغ روشن ۱۲ — راست ترین ترازو ۱۲)

مشکوۃِ شمعِ ایقان حضرت امامِ اعظم ۔ مصباحِ جمیعِ ادیان حضرت امامِ اعظم

دربارگاہِ سبحان آمد بعزت وشان ۔ بابرگ وساز وسامان حضرت امامِ اعظم

از هفت حزبِ فرقان آمد چو سبعه الوان　　شد میزبان این خوان حضرت امامِ اعظم

در حلِّ رمز قرآن بوده است عقل حیران　　مشکل نموده آسان حضرت امامِ اعظم

خیزد گهر ز عمّان لعل آید از بدخشان　　شد علم و فضل را کان حضرت امامِ اعظم

مذکور راهلِ ایقان مشهور راهلِ ایمان　　مامورِ حکمِ یزدان حضرت امامِ اعظم

هادیِ دین و ایمان در مسلکِ فقیهان　　خضرِ طریقِ ایشان حضرت امامِ اعظم

دارد بزیرِ فرمان جن و پری و انسان　　در شرع شد سلیمان حضرت امامِ اعظم

سرسبزیِ گلستان باشد ز فیضِ باران　　خرّم نمود گیهان حضرت امامِ اعظم

صرّافِ علمِ عرفان کشافِ راز پنهان　　معیارِ نقدِ ایمان حضرت امامِ اعظم

دینِ نبی برادیان کرده عیان به برهان　　چون مهر و ماهِ تابان حضرت امامِ اعظم

هرکس که اجتهادش در دهر شهره دادش　　شد بوحنیفه نعمان حضرت امامِ اعظم

بر کرد شمع سنت در حلقهٔ فقاهت　　سر حلقهٔ فقیهان حضرت امامِ اعظم

تمغای اجتهادی طوقِ استنادی　　دارد میانِ اقران حضرت امامِ اعظم

چون چار عنصر آمد از بهرِ دینِ محمد　　یوسف زفر و نعمان حضرت امامِ اعظم

هر مشکل روایت حل کرد از درایت　　مشکلکشای دوران حضرت امامِ اعظم

هم اعظم ست و امجد هم اکرم ست و ارشد　　در صاحب اجتهادان حضرت امامِ اعظم

از روی رای روشن رفته رهِ معنعن　　چشم و چراغِ ایمان حضرت امامِ اعظم

تنقیدِ فقه در کف برلب حدیث و مصحف　　در دل رموز عرفان حضرت امامِ اعظم

بر شافعی و مالک حنبل و غیرِ ذالک　　از فقه کرد احسان حضرت امامِ اعظم

با آب و رنگ سرزد در باغِ دینِ احمد　　چون لالهای نعمان حضرت امامِ اعظم

عاجز بود ثنا خوان شام و سحر بصد جان　　وردِ زبانش هر آن حضرت امامِ اعظم

قال السفیه

کو آشنائے لب دو سه حرفِ کتاب را / دریاب جلوهٔ سُنَنِ مستطاب را

رائے کسان بود همه سرمایهٔ جنون / فرزانگے ست طالعِ اہلِ کتاب را

لبریز حرفِ شکوه آرا ہمے روم / افگنده ام بحشر حسابِ کتاب را

قرآن ز قطرگے ببرد تا بگو ہرے / سنت بچشم آینه سازد سراب را

ہر حکم جلوه گاهِ حدیث پیمبر ست / صد خاور ست طلعت این آفتاب را

بے پرده ہست شاہدِ سنت درین چمن / نتوان ستاند منت آتش گلاب را

جمعیتِ دلم ز حدیثِ شریف اوست / از رائے ره مده بدلم اضطراب را

تقلید را بهشته بسنت رجوع کن / یک سو گزاریم سوال و جواب را

نواب را قیاس کسان کے برو زراه / حُجّت گرفته است حدیث و کتاب را

قال الفقیه

کردے کنار از آب و گرفتی سراب را / آوخ گزاب بازندانے شراب را

(یعنے آه وا فسوس و کلمهٔ التعجب ۱۲)

شَینِ تو دلنشین نشود شیخ و شاب را / تصحیف کرده سُنَنِ مستطاب را

(عیب منذرین ۱۲)

بخشند هشت خلد ز تقلید چار امام / آرے دو چند ہست شمار این ثواب را

آسان و سهل بشمری اے غافل از شمار / کافگنده برو ز حساب این حساب را

بے بهره ہست تیره درون از فروغ رای / بیند چگونه شپره چشم آفتاب را

ہستی سفیه و از اولوا الالباب نیستی / بر روے رای راست میفگن نقاب را

بے رائے بر تو رو نه نماید کشود کار / عقل و خرد کلید بود فتح باب را

کرم کتاب ہستے و اہلِ کتاب نام / بس رخنها که ہست ز دستت کتاب را

تقلید و فقه تا نشود اوستادِ تو / دانے کجا رموزِ حدیث و کتاب را

فہمت کجا و رمزِ حدیثِ سنیٔ کجا — زنہار امتیاز نہ باشد دواب را
تقلید را خلافِ کتاب و سنن مدان — از آفتاب فیض رسد ماہتاب را
بیراہیے تو باعثِ گمراہیت شدہ — تقلید خضر آمدہ راہِ صواب را
عاجز بہ عجز با تو کجا سر فرو برد — تحریر ساختہ بسؤالت جواب را

قال السفیہ

بہ نورِ سنتِ او روشن ست محفلِ ما — بَرَد بَوام قمر روشنی ز منزلِ ما
ہزار جا سرِ تقلید بر زمین آمد — بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتلِ ما
قیاس حربۂ او شد سلاحِ ما سنت — عجب بہرزہ طرف مے شود مقابلِ ما
صواب واپسے از کاروان تقاضا کرد — اگر براہِ خطا میرود قوافلِ ما
بدرس سنتِ او مرد عاقبت نو آب — جز این نبود ز نخلِ مراد حاصلِ ما

قال الفقیہ

منورست ز مہرِ رسول منزلِ ما — بکسبِ نور مہ آمد مقلدِ دلِ ما
دلیلِ منزلِ شرع اند ائمۂ اربع — بہ کعبہ میرود از چار سو قوافلِ ما
ہوا مخالف و دریا اگرچہ طوفان زاست — قیاس و رائے درین لجہ بس دو ساحلِ ما
تو سرکشی سرِ خود گیر و سرسری مشمار — کہ ہر سرے نشود وقفِ تیغ قاتلِ ما
حدیث و قولِ فقیہان ہمے کنم خرمن — ہمین بس ست بہ کشتِ مراد حاصلِ ما
ہزار شکر کز اجماع تقویت داریم — بخیرہ چیرہ کجا مے شود مقابلِ ما
ز روے رائے رسیدیم در دیارِ حدیث — بسوے کعبۂ رای ست روے محملِ ما

ز ابرِ فیضِ فقیہانِ پاک دین عاجز
گلِ شریعت ثمرا دمیدہ از گلِ ما

قال السفیه

بردم از بزم خرد جسم نزار خویش را | افگنم در کوی سنت تا غبار خویش را

بیقراری داشت دل از فتنهٔ رای جهان | مطمئن کردم ز سنت اضطرار خویش را

مهر تابانم با وج علم نزد عارفان | وقف سنت تا نمودم روزگار خویش را

از سخن ممنون کلک آفتاب افشان شدم | کرده ام روشن ازو شبهای تار خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرت پاداش رای | بر سر محشر فگندم انتظار خویش را

قال الفقیه

خار راه دین مکن جسم نزار خویش را | هر که اندازی بچشم خویش خار خویش را

بُردی از بزم خرد جسم نزار خویش را | هم بچشم خویش آگندی غبار خویش را

بی فروغ مهر و ماه اوج معنی سربسر | تیره کردی روز خویش و روزگار خویش را

از فروغ رای نورانی چراغی بر فروز | تا کنی روشن ازو شبهای تار خویش را

بار سر یا بار خر هست از گرانی انتظار | تا فگنی بر روز محشر انتظار خویش را

نیست بی تلبیس شعرت پیش ارباب شعور | باطل ست این کز سخن کردی شعار خویش را

کیمیائی ساز از خاک ره اهل قیاس | تا کنی کامل زر ناقص عیار خویش را

گشت پامال خزان باغ سفاهت ای سفیه | تا نمودم از تفقه نوبهار خویش را

عجز عاجز پیش حق آمد پسند ای مدعی | خیز و از سر نه وقار و اقتدار خویش را

[illegible]

قال السفیه

حدیث یار بود مطلب بهینهٔ ما — بغیر دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتیِ دل — خیالِ دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی — هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پئے حمایتِ ما اتباعِ سنت بس — که در درونِ مقلد نشست کینهٔ ما

ز دهر رفت چو شوکانی آدم نواب — بگو به چرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

قال الفقیه

خیالِ دوست گرفت ست جا بسینهٔ ما — ببین که جلوه گهِ دین بود مدینهٔ ما

به بحرِ فقه تجسم نموده دل بحدیث — رسیده بر لبِ عینُ النبی سفینهٔ ما

بچار سوے شریعت رواج کے یابد — زرے که نیست برو سکهٔ از خزینهٔ ما

برائے جانِ تو بس هست شوکتِ شوکانی — درونِ خویش تهی کن ز خارِ کینهٔ ما

سرے بجیب فرو بر ببین قرینِ تو کیست — بگو به چرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

شکست دستِ خوشِ هر حریفِ عاجز — ز بس بطاقِ بلند ست آبگینهٔ ما

قال السفیه

ز خوانِ دوست بود نعمتے حوالهٔ ما — کتاب لقمهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

زبسکه شهره به میخوارے حدیث شدم — نمی خورند حریفان[1] مے از پیالهٔ ما

بجاے درسِ خرد در دبستان کسی — رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که برطرف گردد — ز وصلِ یکدمه اندوهِ دیر سالهٔ ما

حدیث در غم و شادیست سودِ ما نواب
همینست زمزمهٔ ما همینست نالهٔ ما

[1] از اینجا است که هم پیشگان یعنی اهل سنت طریقهٔ لامذهبی را مذموم دانسته هم پیالهٔ نمی شوند و از مشرب خود خارج شمرند نعوذ بالله منها ۱۲

قال الفقیه

کلید مخزن تحقیق شد حوالهٔ ما
بود اشاره ز بسم الله رسالهٔ ما

کباب و نقل سنن هم قیاس و هم اجماع
کباب و نقل و مے بغش و پیالهٔ ما

بطعنه بر سر اجماع از چه می خیزے
حذر کن از اثر تیر آه و نالهٔ ما

چگونه دعوے حق مدعے کند باطل
سجل به مهر نبوت بود قبالهٔ ما

ز نعمت ازلی بے نصیب هست از آن
گلو خراشش بدشمن شده نوالهٔ ما

ببین بچشم حقارت باشک این عاجز
عزیز تر ز در و گوهر ست ژالهٔ ما

قال السفیه

حرف لب لعل تو دمد روح به تن ها
شد زلف سخن بر رخ دین شرح متن ها

مشکل که دهد دست رهائے دل ما را
از رائے تو با اینهمه خمها و شکن ها

هنگامهٔ بدعت نه نشست عالم سنت
با داغ حسد رفت بخون غرق کفن ها

مادر سر آن پادشه دین که ز مهرش
پیدا شود از شام خرد صبح سنن ها

آنرا که برین نامهٔ بخشش نگه نه گذشت ست
در دفتر ارباب قیاس ست سخن ها

شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
وقت ست عقیق یمن آید ز یمن ها

کو گلشن آثار کجا خار و خس رائے
پهلو نزند خلد بخضرائے دمن ها

تا خامه بگفتار سنے رطب لسان شد
گنجینهٔ گوهر شده اصداف دهن ها

اے پادشه طیبهٔ سنت مددی کن
دل مے برد از دست مرا یاد وطن ها

هر کس که درین وقت تمتع ز سنن یافت
خضر ره دین آمده در دفع فتن ها

تا فن حدیث نبوے یافته تعلیم
نواب شد انگشت نما در همه فن ها

قال الفقیه

راهِ فقها گیر و مشو از همه تنها — دارد غم جان آنکه جدا ماند ز تن ها

عقل و خرد از تو شده من بر سرِ حرفم — مجلس شده برخاسته با قیمت سخنها

شرح آمده قولِ فقها متنِ سنن را — بی شرح کسی می نبرد پی بسننها

هشدار که از روی لغت متن صحیح ست — پیش شعرا هست غلط لفظِ متنها

افتاده درین شعر تو هم عین ز عالم — این عین خطائی ست که سر زد ز دهنها

تقطیع کن ای شاعرِ نادان که ندانی — شاعر ز نظر افتد ازین نوع سخنها

از فقه بود آبِ رخِ گلشنِ سنت — دیگر بگلبنش نسبت خضرائی دمنها

سرگشته و آشفتهٔ از تیرگیِ رای — افتاد بکارِ تو گرهها و شکنها

شد روضهٔ دین از فقها تازه و خرم — گشته بعرق ریزیِ شان سبز چمنها

بال و زرِ تو دامِ رهِ ساده دلان شد — عاجز نشوی بسته باین حیلت و فنها

قال السفیه

می کشد گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما — که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما

رای می نازد و از فقه سنن آگه نیست — نامهٔ جهل بود بحثِ فرزانهٔ ما

میگشاید رگِ آرای ضلالت اندیش — از سنن آمده نشتر بکفِ افسانهٔ ما

پشتی از سنتِ خیر البشر آمد ما را — نفگند سیل قیاسِ دگران خانهٔ ما

جلوه از رای غلط حسنِ سنن شوق افزاست — دست در گردنِ کس نیست ز مستانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرز تبانِ آرا — آشنائی که بود سنت جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ تو آب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

قال الفقیه

گر شوے باخبر از مشربِ رندانۂ ما
از سرِ صدق کنے بیعتِ پیمانۂ ما

از رہِ راے رسیدیم بمقصودِ حدیث
نامۂ علم بود مبحثِ فرزانۂ ما

شکر لِلّٰہ کہ بہر چار اصول ست حلال
آن مے صاف کہ آرند ز خمخانۂ ما

زاہدِ خشک تو ہمہ رو بجز اسبے آرد
موج زن گر بشود گریۂ مستانۂ ما

قیدِ تقلید اگر مے گسلد خصم چہ دُر
مے کند سلسلہ خائی سگِ دیوانۂ ما

گر طلبگارِ حدیثے بفقیہان رو آر
یک قدم راہ بمنزل بود از خانۂ ما

نکتہ مفروش درین راہ چو عاجز میگوشر
ہرزہ مخروش و بنہ گوش بافسانۂ ما

قال السفیه

زہر راے بید ما غی حاصل بیباک ما
نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما

بسکہ ما از بہرِ سنت ترکِ آرا کردہ ایم
شاخِ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما

ہر چہ فہمیدیم جز ایثارِ سنت ہیچ نیست
سے جہد ہموارہ برقِ نور از ادراکِ ما

مرحبا سعیِ تمسک حبّذا آثارِ دوست
ہمسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما

در زمینِ ہند ہرگز آرزوے مرگ نیست
باد وقفِ آستانِ طَیبہ یارب خاکِ ما

آبیاریہاے ابرِ رحمتِ سنت نگر
غنچۂ ایمان دمد از تودۂ خاشاکِ ما

باد نواب و کتابے از علومِ سنتش
تو و در ماندن بفتواے خردِ بیباکِ ما

قال الفقیه

خاک راہِ شرع آمد بسکہ جانِ پاکِ ما
عرش را افسر بود بر سر ز مشتِ خاکِ ما

گرچہ دارے جامۂ گلدوز سرتا پا و لے
ننگہا دارد زجیب و دامنت خاشاکِ ما

مدعی گر سر کشد از خدمتِ ما دور نیست
ہست شیطان کو اِبا کرد از سجودِ خاکِ ما

خاک بر فرقت چه میگوئی که خاکت در دهن — باد خاکِ آستانِ طیبه جانِ پاکِ ما
آب تشنه هر لحظه در جانت وضوے ما زند — میل در چشمِ تو هردم میکشد مسواکِ ما
ده که برق نور پنداری دلے غافل ازین — کاتشے در خرمنت زد شعلۂ ادراکِ ما
نوشِ داروے خرد عاجز چرا ضائع کنی — در مذاقِ بیخبر د زهر آمده تریاکِ ما

قال السفیه

مبر بجامۂ تقلید ازین لباس مرا — بحالِ خود بگذار اے خداشناس مرا
خراب راے خودے باوجود نص قوی — زحالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا
شکایتے ز خرد پیشگانِ خود دارم — جز اتباع نه شد مایۂ سپاس مرا
ز راه و رسمِ عزیزان بجان همی ترسم — بگوے یار گذارید بے هراس مرا
نشانِ تیرِ ملامت اگر شوم نواب — خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

قال الفقیه

هزار شکر که تقلید شد لباس مرا — خداشناس شناسد خداشناس مرا
بغیرِ فقه چه فهمے تو معنیِ نص را — ازین خیال تو بگذر بکن سپاس مرا
رموزِ علمِ کتاب و حدیثم آسان گشت — دلیلِ راه شد اجماع و هم قیاس مرا
مباش ناخلف از ترکِ اقتداے سلف — شفیق تر ز برادر بجود شناس مرا
تو خواه بر سرِ مهر آے و خواه بر سرِ قهر — نباشد از تو بنوعے امید و یاس مرا
برهنمائیِ اجماعِ سالکانِ هدے — مقلدِ سننِ مصطفےٰ شناس مرا
اگرچه عاجزم از صولتت نیندیشم — ز شیر قالے تو کے بود هراس مرا

قال السفیه

صد رشک بمشک سخنم هست ختن را — بو کرده دلم تا گل و ریحان سخن را

در غربتِ بدعت نبود راحتِ سنت — بی حکمت خاصے نگزینند وطن را
در هند چو من سنے پاکی نتوان یافت — هم حرف شدم حضرتِ صدیق حسن را
در جنبِ سخن کے خزفِ ریزہ پسندم — پر گوهر و در ساخته ام دُرجِ دهن را
علامهٔ دوران که ز قنوج بر آمد — استاد شناسد همه شوکانِ یمن را
نواب ازان نور که دارد سخن یار — افروخته شمعے ز عجبے خانهٔ تن را

قال الفقیه

از نعت نبی برگ و برے هست سخن را — زان سان که ز گل رونق و نکهت چمن را
تا نعت نبی خوانده زبان ایزد منان — پر ساخته از سی و دو دُر دانه دهن را
آن کسکه بود طالبِ طیبِ خوشِ طیبه — چون خونِ فسرده شمرد مشکِ ختن را
کے دل کشدم جانبِ فردوس ز کویش — چون خار شناسم گل و نسرین و سمن را
دزدد سر و تن از کله و خلعتِ شاهے — آنکس که کند خاکِ درِ او سر و تن را
از خامهٔ و هم نامه سزد نعتِ تو عاجز — در مجلسِ دین کرد عیان شمع و لگن را

قال السفیه

اگر بہ رائے شوی همدم از تو نیست عجب — و گر قیاس کنی این هم از تو نیست عجب
قیاس پرور سے و تند باد رائے زنی — اگر بباد دہے عالم از تو نیست عجب
اگر بدرد دہے درد از تو نیست بعید — اگر بغم به فزائے غم از تو نیست عجب
غریب شرم نمائے ز محرم سنت — نظر بجانبِ نا محرم از تو نیست عجب
سخن گذاشته آشفته خرد گشتی — خلافِ طور سنے آدم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

قال الفقیه

اگر بدیو شوے ہمدم از تو نیست عجب ۔ دم ار ز عجب زنے اینہم از تو نیست عجب
بدیدی امر حق اے عمی شد سے درین عالم ۔ شدن ضریر دران عالم از تو نیست عجب
بدوستے کہ تو دیرینہ دشمنی داری ۔ ہلاک جانِ سنی آدم از تو نیست عجب
چنین کہ روے ز رائے و قیاس تافتۂ ۔ شود دو عالم اگر برہم از تو نیست عجب
دمِ نیاز فقیران اگر بہ سندِ نار ۔ سر از غرور نساز سے خم از تو نیست عجب
چنین کہ دیو زدت راہ و از رہت بردہ ۔ اگر کنے ز خلائق رم از تو نیست عجب
شدہ شگفتہ دلِ دوست عاجز از نفست ۔ شود حسود فسردہ دم از تو نیست عجب

قال السفیه

حدیثِ دوست بنزدم بدوست مانندست ۔ گمان مبر کہ مرا این بندہ بے خداوندست
عیارِ سنتِ سرور بیک نمط نبود ۔ برائے تو ہمہ زہر و برائے من قندست
بہ رائے غیر ز سنت نمی توان گشتن ۔ چو دل بخدمتِ او از ازل کمربندست
دلِ کسے اگر از اتباع راضے نیست ۔ بہ رائے غیر پیمبر چگونہ خرسندست
پناہ نیست بجز سایۂ سنن ثواب ۔ درین زمان کہ ز تقلید فتنہ چندست

قال الفقیه

نہ ہر کسے کہ بحکمِ ایمہ پابندست ۔ چو بندہ ایست ہمانا کہ بے خداوندست
ز نقل ہر چہ بود نقلِ مجلسِ فقہا ۔ بکام تو ہمہ حنظل بجام ما قندست
ز حرفِ من کہ شوے رنجہ اے بلے ابلہ ۔ خرست ہر کہ نہ زین سند باد خرسندست
فقیہ ہر چہ بگوید بگوشِ جان بشنو ۔ کہ قولِ او بحدیثِ حبیب مانندست
کسیکہ گوش ز عاجز نمیکند این پند ۔ بحکمِ رائے حکیمان علاج او بندست

قال السفیه

حدیثِ دوست کہ روشن گر زدانِ من ست ... گزین بیانِ سن و بهترین فغانِ من ست

همہ شکار کنم مرغِ اَفَج سنت را ... همائے دوختہ ناوکِ کمانِ من ست

زفیضِ علمِ سخن از دو کون آزادم ... خطِ حدیث زغمها خطِ ضمانِ من ست

صحاحِ ستّہ کہ در علمِ دین علم آمد ... برزمگاہِ خرد پرچمِ نشانِ من ست

بهر روشش کہ مقلد ردّ و تعقب را ... سمندِ فکرتِ صائب بزیرِ رانِ من ست

درین زمان کہ جهانے بباطل افتادست ... بیانِ حق بزبانِ گهر فشانِ من ست

درین غزل بتامل نگاہ کن نواب ... کہ بهترین نواہائے دلستانِ من ست

قال الفقیه

بضرب و حربِ عدو تیغِ من زبانِ من ست ... برائے طعنِ مخالف قلم سنانِ من ست

تو جو فروشے و گندم نمائے و غل ... بچار سوئے دیارِ هُدیٰ دکانِ من ست

بگردِ من خرِ لنگت نمی رسد هرگز ... سمندِ نُہ فلک امروز زیرِ رانِ من ست

سمندِ فکرِ تو نعل افگند باول گام ... در انتقام کہ چہ لانگہ بیانِ من ست

صحاحِ ستّہ کہ پیوستہ برزبان دارم ... خدا گواہ کہ دینِ من ست و جانِ من ست

حدیثِ دوست کجا و فغانِ هرزہ کجا ... دگر میار بلب بهترین فغانِ من ست

سپاسِ خالق و نعتِ رسول و مدحِ امام ... وظیفۂ من و وِردِ من و بیانِ من ست

بود مخالفِ دین هر کہ با تو آمیزد ... کسے کہ از تو گریزد ز دوستانِ من ست

ز تیرِ طعنِ تو با امن و بے خطر باشم ... نگاهبانِ من ایمانِ من امانِ من ست

بہ نعمتِ فقها دسترس مرا باشد ... کہ بهرہ گیر جهان از نعیمِ خوانِ من ست

بہ پیشِ منطقِ عاجز چہ دم زند حاسد ... زبان زبانِ من ست و بیان بیانِ من ست

قال السفیه

شاهِ جهان که آب رخِ ملک و ملت ست ‏— خلوت نشینِ حجلهٔ احیای سنت ست
بهوپال را که دست ستے داشت از ستم ‏— ازمینِ همتش همه آئینِ دولت ست
مارا بعهدِ سنتِ مهدش که دیر باد ‏— صد گونه بر رقابِ خرد بار منت ست
تورا ای میگزینی و من سنتِ سنی ‏— تقدیر هر کسے زخدا وند قسمت ست
برما چه طعن گر همه عالم مقلد ست ‏— نواب را تتبع سنت کفایت ست

قال الفقیه

ناز تو از چه بر سرِ اقبال و دولت ست ‏— فخرِ تو از چه بر سرِ این جاه و عزت ست
اقبال لا تقاست بتصحیف جاه چاه ‏— هم شتم و لطم معنی ترکیبِ دولت ست
حرفی مزن ز خلوت و سنت بوصفِ زن ‏— کاین مدح بالکنایت و ذم بالصراحت ست
احیای سنت از تو نه از وی شده هنوز ‏— ای لاف زن خلاف مگو اینچه سنت ست
هرگز خلافِ قولِ فقیهان حدیث نیست ‏— حرمانِ تو ز فقه حوالت به قسمت ست
از عقل و رای و از خرد آنکس که سر تافت ‏— لا یعقل ست و بیخرد و پست فطرت ست
اندر هوای طیبه ز نم بال و پر مدام ‏— شهباز شوق را پر پرواز همت ست
عاجز گل مراد نه چیند ز باغ دین ‏— بیدین که خار در رهش از شان و شوکت ست

قال السفیه

تو در برابر من غائب این چه عیاری ست ‏— بنرگس خردت توتیای مکاری ست
باختیار نیفتاد چشم بر رایم ‏— خدا گواه که این مقتضای بیماری ست
ز نکته سنجیِ یارانِ رای بیزارم ‏— حدیثِ غیر سرودن نه رسم دلداری ست
دو بار خنجرِ تقلید را مده تصدیع ‏— تو جمع باش بخاطر که زخم من کاری ست

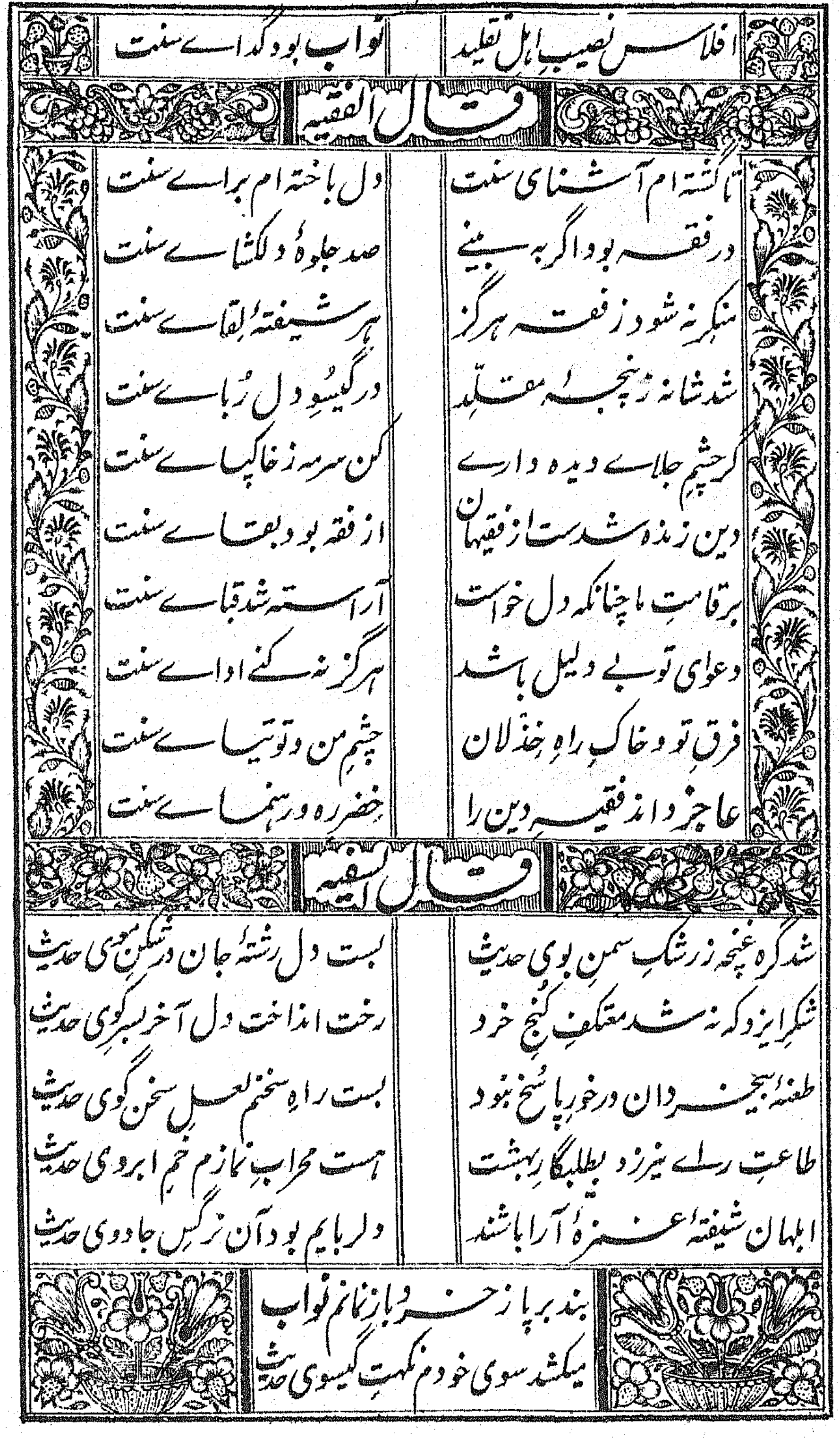
مرا بسیر سخن چون نمی بری همراه — تو خود بگوے بمن این طریقه یاری ست
محدثان چه عجب گر به نیم جو نخرند — قباے اطلس رسالئے کہ از سخن عاری ست
بهجر طیبه بنالند حافظ و نواب — کہ ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

قال الفقیه

مناز ازین کہ مرا شوکت و جهانداری ست — شکوه و عزت و جاهت بچشم ما خواری ست
بزرق تفرقه انداز گشته در دین — تلبست بحدیث و کتاب عیاری ست
اگرچه جامہ ز مصحف کنی و پیش آئی — تنت بمصحفِ پاک از شعارِ دین عاری ست
بطعنۂ فقها نسخه ها سیاه کنے — سپید رو نشوے کاین عمل سیه کاری ست
نداده اند ترا در الست راے صحیح — علاج سود نه بخشد کہ کهنه بیماری ست
چرا نه جانب لا مذهبی گریز کنے — زتیغ فقه تو زخمے کہ خورده کاری ست
حسود خشک لب افتاده ماندۂ عاجز — فیوض لم یزلے دمبدم بتو جاری ست

قال السفیه

جان مے طلبد لقاے سنت — دل مے طپد از براے سنت
آزادِ قیاسم و اسیرم — در زلف گره کشاے سنت
من سرمه راے کس نخواهم — چشم من و خاک پاے سنت
اے بادِ مدینه نکهتے آر — از گلشنِ جان فزاے سنت
در سوقِ محبت پیمبر — نقدِ دلِ من بهاے سنت
از دیدۂ شوق تکمه سازم — وز پردۂ دل قباے سنت
ویرانۂ راے هست آباد — از جلوۂ دلکشاے سنت
روشنگرِ راے تیره آمد — من شیفتۂ اداے سنت



افلاس نصیب اہل تقلید — نواب بود گداے سنت

قال الفقیه

تا گشته ام آشنای سنت — دل باخته ام براے سنت

در فقه بود اگر ببینی — صد جلوهٔ دلکشاے سنت

منکر نه شود ز فقه هرگز — هر شیفتهٔ لقاے سنت

شد شانه ز پنجهٔ مقلد — در گیسوی دل رباے سنت

گر چشم جلاے دیده داری — کن سرمه ز خاکپاے سنت

دین زنده شدست از فقیهان — از فقه بود بقاے سنت

بر قامت ما چنانکه دل خواست — آراسته شد قباے سنت

دعوای تو بے دلیل باشد — هرگز نه کنی اداے سنت

فرق تو و خاک راه خذلان — چشم من و توتیاے سنت

عاجز داند فقیه دین را — خضر ره و رهنماے سنت

قال السفیه

شد گره غنچه ز رشک سمن بوی حدیث — بست دل رشتهٔ جان در شکن موی حدیث

شکر ایزد که نه شد معتکف کنج خرد — رخت انداخت دل آخر بسر کوی حدیث

طعنهٔ بیخبر دان در خور پاسخ نبود — بست راه سخنم لعل سخن گوی حدیث

طاعت رسلے نیرزد بطلبگار بهشت — هست محراب نمازم خم ابروی حدیث

ابلهان شیفتهٔ غمزهٔ آرا باشند — دلربایم بود آن نرگس جادوی حدیث

بند بر پا ز خرد باز نمانم نواب
میکشد سوی خودم نکهت گیسوی حدیث

قال الفقیه

شد دل اهل صفا آینهٔ روی حدیث / زد زبان فقها شانه بگیسوی حدیث

در جهان بوی سفاهت بدماغت بپیچید / از گل فقه چسان می شنوی بوی حدیث

راه پرخوف و تو ز اجماع بریدی افسوس / حاش لله که بری ره بسر کوی حدیث

بر زبانت بود اخبار و دلت بیخبر ست / روی دل هست مرا در ره دین سوی حدیث

ز آب فقه ست بهار گل علم عاجز / بوستان علم تازه شد از جوی حدیث

قال السفیه

درین زمانه مکش بهر رای غصه و رنج / که نقد سنت ما بهتر ست از صد گنج

سگی ترانهٔ رای و سگی نوای قیاس / عجب که چند مغنی ست زاغ زمزمه سنج

شکنج طرهٔ تقلید ز نیمها رگیر / شکنجهٔ غم دهر ست مرد را نه شکنج

ز رای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب / وگرنه سنت ما را چه کار ازین شش و پنج

قال الفقیه

هزار حیف ز نیرنگ این سرای سپنج / که چون تو زاغ درین باغ گشت زمزمه سنج

چه سود ازین که حدیث و کتاب جمع کنی / که خاک روزی مارست گرچه دارد گنج

خموش و تن زن و از طعن عالمان بگذر / حذر که از تو دل عالمی بود در رنج

چو شد ز روی خبر صدق وضع میزانت / مباش هیچ اینجا عیار خویش بسنج

ز نرد مکر و دغا یش بترس ای عاجز / حریف مهره بکامی برد ازین شش و پنج

قال السفیه

مسنون سنتم که فرستد پیام صلح / بگریزم از خرد که گریزد ز نام صلح

غیر از فسانهٔ خرد و جنگ اجتهاد / هرگز ز مولوی نشنیدم کلام صلح

برمن سے حدیث نبوت حلال باد | زان سان که بر فقیه حرام ست جام صلح
خواهم عتاب رای و گریزم ز لطف رای | از جنگ گر رها شوم آرد بدام صلح
نواب را بچشم حقارت مبین فقیه | کو را بود بسنت سرور قیام صلح

قال الفقیه

چون بر لب و زبان گذرانم پیام صلح | گز هرزه گوئی تو شده تلخ کام صلح
از کینه سنگ تفرقه انداختے به دین | اے سنگدل شکست ز دستِ تو جام صلح
داری خیالِ جنگ بنام آورانِ دین | چون با تو کینه تو زنگیریم نام صلح
بیهوده اند جام محبت بیک دگر | اجماع سرخوش ست ز عیش مدام صلح
عاجزه شکار تو نه شود دام بازچین | مرغے که زیرک ست کی افتد بدام صلح

قال الفقیه

لطف سنت طلبد این دل دانا گستاخ | رای نازد که نشیند بدل ما گستاخ
خوشم ای شاهد سنت که بدلدار ماست | نمکِ حسنِ تو با زخم جگر ما گستاخ
کاش این چشم که نظارگی تقلید ست | میکشیدے رخ سنت بتماشا گستاخ
های این دست که این دم بمیان خرد ست | بود با دامنِ سنت چه قدر ما گستاخ
من و دریا و سنن دیده گریان نواب | که همه ابر سے گردید دریا گستاخ

قال الفقیه

مرو از جاے و مشو این همه برما گستاخ | جاهل ست آنکه شود بر سرِ دانا گستاخ
گام سنجیده نه اندر رهِ دین کن تقلید | بسرافتی اگر اینجا بنهے پا گستاخ
همه این علم و فنونِ تو جنون دانستم | گشتی از بیخردی بر فقها تا گستاخ
عجب از تو نبود سرزنشِ دینداران | که خس و خار رود بر سرِ دریا گستاخ

هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد — مشو از بی ادبیها بهمه جا گستاخ
فهمت از نیست نبرنام حدیث نبوی — رایت از نیست مزن در ره دین پا گستاخ
از زبان یافت زیان همچو حسود ای عاجز — هر که در پیش فقیهان شده بیجا گستاخ

قال السفیه

بجان نقش حق طرفه مشکل نشیند — اگر سهل پرسند باطل نشیند
کنم یاد قرآن که از سینه خیزد — و هم یاد سنت که در دل نشیند
نه خود را که از ره برد عالمی را — سفیهی که در فکر باطل نشیند
شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری — ندیدم که نقاد غافل نشیند
زکوی خرد جز مقلد نخیزد — به بزم سخن مرد عاقل نشیند
برحمت درآید ز زحمت گریزد — ز سنت هر آنکس که عاطل نشیند
ز سنت نگردد دل راست کیشان — نه آسان رود آنچه مشکل نشیند
گرفت ست تالیف نواب عالم — ز خلوت برآید به محفل نشیند

قال الفقیه

مرا نقش تقلید در دل نشیند — بنازی که لیلی به محمل نشیند
ز تقلید محروم آن ره روی تو — که لب تشنه بر روی ساحل نشیند
حذر کن ز آه دل اهل ایمان — که گر خیزد این فتنه مشکل نشیند
کسی چو تو لا مذهبی بر نخیزد — که پیوسته در فکر باطل نشیند
نزیبد به وهابی لا ابالی — که در بزم سنت چو عاقل نشیند
بگویند برخیز ازین بزم سنت — کسی را که از رای غافل نشیند
میاسای و گامی بزن در ره دین — مسافر کجا جز به منزل نشیند

بہ رای منیر فقیہانہ عاجز — بجز رشید رخشان مقابل نشیند

قال السفیہ

ز ارباب خرد یارب دل مومن حزین باشد — نہ انصاف ست صد خاطر خوش و یکدل غمین باشد

فرنگ رای گر در ساخت با افغان بعیب ها — بسلطان سخن ہندوستان زیر نگین باشد

خداوندا امانم دہ بزیر سایۂ سنت — مکائدہای شیطان رای را اندر کمین باشد

بدل برق سخن تا بہ تماشای حقیقت را — تجلی گاہ موسے را خدا طور آفرین باشد

مشو آشفتہ در مہر بتان را ایہا نواب — پسندت آمد ایمعنی نہ دل باشد نہ دین باشد

قال الفقیہ

کجا مومن ز علم فقہ مغموم و حزین باشد — دل لامذہب از اجماع روز و شب غمین باشد

مکائدہای شیطان فقہ را گفتن نمی شاید — مگر لامذہبا نزا قولہا اکثر چنین باشد

فرنگ رای گفتن کے بود فرہنگ دینداری — بدین آئین و دین از آن و این صد آفرین باشد

فقیہ آندم کہ بر طور معانے در سخن آید — کلیمست و ید بیضاش اندر آستین باشد

کسے کاندر طریق شرع دین شد رہنمای او — چہ غم دارد کہ رہزن چون توش اندر کمین باشد

نگردد بر عجوزہ دہر مائل مرد راہ دین — ہمانا چشم در راہ وصالش حور عین باشد

مدہ نسبت بہم با خاک طیبہ مشک را عاجز — خطا کردی کجا ہمسنگ قدرش مشک چین باشد

قال السفیہ

حیف ست کالبد رای پرستان دگر نشد — این خاک تیرہ در کف یاران چو زر نشد

حرمان نگر کہ ہمت سنی پاک دین — صد رہ بجال رای رسید و اثر نشد

نازم بجذب سنت سرور کہ بر درش — دل رفت آنچنان کہ مرا ہم خبر نشد

ہر چند رای را بگزیدم برای خود — شادم کہ تا کسے من زین شکر نشد

نواب رو نمود بتالیفهاے خود — انواع راے راو کسے را خبر نشد

قال الفقیه

کس بے فروغِ راے زاہلِ بصر نشد — ہر کوکبے مقابلِ شمس و قمر نشد

بے فقہ کس نیافت زجمعیت آبرو — بس قطرہ کان گرہ شد واما گہر نشد

از مہرِ سنگ لعل و دلت گشت خون زکین — عیبت بکسبِ علم دریغا ہنر نشد

عالم زعلمِ فقہ شدہ بہرہ ور ولے — سنگ ست یا دلِ تو کہ ور وے اثر نشد

انکارِ فقہ و دعوے اسلام مرحبا — این کار کارِ تست زہر کار گر نشد

عجز و نیاز شیوۂ عاجز بود مدام — مغرور و مست چو تو بزور و بزر نشد

قال السفیه

نسیمِ جنت از گلزارِ بطحاے تو مے آید — دُرِ شہوارِ سنتہا زدریای تو مے آید

دلش برکندن از تقلید و آوردن بسوئِ سنت — زلعلِ گوہر افشانِ دل آرای تو مے آید

تقابل نیست در رای وسنن ای مدعی لکن — طرف گشتن باسکندر زدارای تو مے آید

تو خورشیدی کہ تقلیدِ کسان روشنگرت گردد — جہان در چشمِ من تاریک از رای تو مے آید

دگرا حرام کویت بستہ نواب از سرِ شوقی — خوشت بادا کہ از خود رفتہ در جای تو مے آید

قال الفقیه

زہر جانب مقلد در تمناے تو مے آید — رود ہر قطرۂ کز خود بدریاے تو مے آید

خدارا کورے چشمِ عدو را نیز زائل کن — کہ کارِ سرمہ از خاکِ کفِ پاے تو مے آید

دل از کف بردن واز مہربانی دلدہی کردن — زروی دلکش ورایِ دل آراے تو مے آید

چمن آرائیِ رسلے دل آرایان کند ہر دم — نسیمِ جانفزا ہر گہ زبطحاے تو مے آید

علاجِ تلخکامانِ فراقت یا نبیَّ اللہ — بشکر ریزۂ لعلِ شکر خاے تو مے آید

مدار از فتنهٔ دجّال خوبان باک ای عاجز — چو دفع شر اشرار از مسیحای تو می آید

قال السفیه

علاج درد دل از رای پرهیزان نمی آید — بجز عکس رخ سنت بچشم جان نمی آید

سنن را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی قبلهٔ بدعت رخ ایمان نمی آید

علاج بدگمانیهای من با رای نتوانی — ز تو در خاطر من وقعت پیمان نمی آید

بمحشر کی رسد رائی بحالم چون درین فرصت — بدرد من نمی سازد پی درمان نمی آید

چو دیدم زائر نواب را از سرزمین هند — بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید

قال الفقیه

قرار از درد نادانی بنادانان نمی آید — علاج این مرض حاشا که از لقمان نمی آید

نصیحت میکنم بشنو علاج خویش کن لیکن — بجز رای صحیح این درد را درمان نمی آید

تو از تقلید شوکانی چرا دامن نیفشانی — که غیر از خار و خواری هیچ از شوکان نمی آید

چه داری بوی راح و فلاح از شوک شوکانی — که از خار مغیلان نفحهٔ ریحان نمی آید

مطیع دیو گشته بندهٔ فرمان نفس آمد — براه راستی آن خصم نافرمان نمی آید

مخالف گر تو آویزد ای عاجز مرو از جا — که خار اصلا بکار ناوک و پیکان نمی آید

قال السفیه

خبری از یمن نمی آید — بویی از پیرهن نمی آید

نشتر غم بدل چرا نه خلد — خواستار سنن نمی آید

بوی عطری که از حدیث شمم — هرگز از یاسمن نمی آید

از تو اخذ حدیث پیغمبر — در زمان فتن نمی آید

ترک سنت گزیدن بدعت — از تو آید ز من نمی آید

های اہلِ قیاس راسنت | ہمچو جان در بدن نمے آید
یاد نواب نیست در قفنج | ہیچ کس از وطن نمے آید

قال الفقیه

از کس این مکر و فن نمے آید | از تو آید ز من نمے آید
علم از اہلِ راے حاصل کن | مشک غیر از ختن نمے آید
آنچه آید ز علمِ فقه و حدیث | از گل و یاسمن نمے آید
سخن مختصر همین که ز تو | طرز اہلِ سخن نمے آید
عطرِ قفنج شد و باغ آشوب | تا شمیم از چمن نمے آید
زنِ دنیاست مدعے عاجز | کارِ مردان ز زن نمے آید

قال السفیه

دلے کان سوی سنت مائلِ پرواز میگردد | اگر ہمطالعِ گنجشک باشد باز مے گردد
صریرِ خامه‌ام مژده بخشد متصل ما را | که انجامِ محدث خوشتر از آغاز مے گردد
در افشای سخن جرمے نباشد شیخِ ملت را | سفالِ رای یاران از گہر ممتاز مے گردد
بجنت مے برد سنت خوشا سرسبزیِ طالع | زہے محرومی آنکس کزین در باز مے گردد
صفیرِ بلبل از روضهٔ سنت دہد یادم | که با نواب والاجاه ہم آواز مے گردد

قال الفقیه

مدام از حضرتِ حق کارِ ما باساز مے گردد | بصبح و شام این در بر رخِ ما باز مے گردد
چه یازی چنگ بہرِ جنگ باز آ زین تگاپوها | شکارِ صعوه از تاییدِ ایزد باز مے گردد
تو اسرارِ احادیث و کتاب از فقه حاصل کن | صواب و ناصواب اینجا زہم ممتاز مے گردد
چنین گرمی سرائی نغمہای خارج آہنگان | جہانے برہم و درہم ازین آواز مے گردد

کتاب و فقه و سنت هر سه اندر خلوت و جلوت — باهل دین رفیق و مونس و دمساز میگردد
زبونے تا کجا سازم من و تیغ زبان عاجز — که خصم از طنز و طعن اهل دین طناز میگردد

قال السفیه

لب که از سنت روایت میکند — طوطے از شکر حکایت میکند
هر که مے گوید حدیثِ مصطفےٰ — بر دلِ مسکین عنایت میکند
بهر دور از نیستان نالد قلم — بشنو از نے چون حکایت میکند
جانِ دور افتادهٔ شهر رسول — از جدائے ها شکایت میکند
هر که مشتاقِ نجاتِ اخروی ست — جانبِ سنت رعایت میکند
تیغِ تقلید کسانم کشته بود — لعل جان بخشے حمایت میکند
پیشِ نوابم مخوان دیوان راے — سنتے او را کفایت میکند

قال الفقیه

مولوی از خود روایت میکند — وز خدا گویا شکایت میکند
کلکت از دستِ تو می نالد مدام — بشنو از نے چون حکایت میکند
دوری از اجماع و با تو نفس تو — از جدائے ها شکایت میکند
بهر رزم آرائے لا مذهبان — راے زن از راے رایت میکند
هر مقلد پیشه را قولِ امام — در طریق دین کفایت میکند
لطف حق تائید بر عاجز مدام — میکند بے حد و غایت میکند

قال السفیه

شد مشرف ز احادیث پیمبر کاغذ — نقطها گوهر یک دانه بود بر کاغذ
صفحهٔ عارضِ گل بهر نوشتن شاید — در خورِ سنتِ سرور نبود هر کاغذ

روی قرطاس سیه میشود از نقش خرد ‏ نشود کاشش درین ملک میسر کاغذ
می نویسیم ثنای سنن سرور را ‏ هان بیارید بمن از ورق زر کاغذ
تا حدیث صفت طیبه نوشتم نواب ‏ گشت چون عرصهٔ گلزار معطر کاغذ

قال الفقیه

گرچه هنگام رقم میکنی از زر کاغذ ‏ حرف تو در نظر آید چو خزف بر کاغذ
تا کجا بر رقم فقه خط نسخ کشی ‏ قلمت اشک فشان آمد و شد تر کاغذ
خط من در صفت رای خطوط شمس ست ‏ میکند کسب صفا چون مه انور کاغذ
خط بطلان شمرم کاغذ بادی دانم ‏ کلک بیمغز تو گر مشق کند بر کاغذ
کوری از جهل ندانی که سواد عاجز ‏ سرمهٔ دیدهٔ بینا بود اندر کاغذ

قال السفیه

ترا ز فتنه بود هر طرف سپاه دگر ‏ ز جور رای تو هر گوشه دادخواه دگر
هوای رای برد از ره سنن دل را ‏ بجز خدای ندارم بران گواه دگر
بیا بگلشن سنت که رنگ و بو بینی ‏ نروید از گل تقلید جز گیاه دگر
بکش بتیغ خرد دالهان سنت را ‏ نکرده اند بجز پاس حق گناه دگر
ز بهر خدمت بدعت درین زمان فتن ‏ بخانه ات نبود غیر رای داه دگر
زتند باد حوادث که می وزد از رای ‏ بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر
ز رای جز تو به پیش که نالم ای نواب ‏ که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

قال الفقیه

باهل دین بود امروز عز و جاه دگر ‏ که در مدینهٔ ما هست دین پناه دگر
چگونه راه بری در مدینهٔ اسلام ‏ ترا طریق دگر هست در رسم و راه دگر

بملک شرع مسلم بود فقیهان را نگینِ دیگر و تاجِ دگر کلاهِ دگر
کتاب را بود آثارِ دیگر از تفسیر حدیث را ز قیاس ست دستگاهِ دگر
قیاس و رای دو تا شاهد اند عادل و بس بامرِ حق چه ضرورت بود گواه دگر
تبار زبر سرِ افواج دشمنان عاجز رسد ز غیب بامداد تو سپاه دگر

قال السفیه

مستم از نشهٔ دین دهر بکام ست امروز بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز
شما روی خود ای رای سیه جرده برو جلوهٔ از سنتم بادهٔ تمام ست امروز
رندِ ما را که بجز میکده جایش نبود بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز
داروی از سنتم کن که زدود آرا بدماغ منِ بیچاره زکام ست امروز
عاملی رامِ حدیث آمد و تقلید گذاشت للّه الحمد که ایام بکام ست امروز
اصحا چون نزنم دست بقرآن و حدیث آن کدام ست کش بی شاهد و جام ست امروز
بعد نواب کسی نصرتِ سنت نکند رقم خامهٔ او مسکِ ختام ست امروز

قال الفقیه

شامِ میخانهٔ ما روشنِ بام ست امروز آفتابم ز رخِ دوست بجام ست امروز
جلوهٔ رای کند بسکه جهان آرائی سحرِ مدعیان تیره چو شام ست امروز
هر که در چار جهت سالکِ راه شرع ست پیروِ رهبری چار امام ست امروز
جلوهٔ رای مرا ماه تمام ست امشب روشن از مهرِ سنتها در و بام ست امروز
نسبتِ ماه مناسب بشب آمد تو مگو جلوهٔ از سنتم ماهِ تمام ست امروز
آمد این بیخردی باعث محرومی تو ورنه فیضانِ خرد بر همه عام ست امروز
بهرهٔ ناکامیِ فرداست عدو را عاجز گرچه از گردشِ ایام بکام ست امروز

قال السفیه

توازسرِهوس رای این وآن برخیز
سُراغِ سنت جانان کن وجوان برخیز

حریف رای مشو اندرین تفقه چیست
زفرقِ شعلهٔ تقلید چون دُخان برخیز

مجو فضای ریاضِ سنن زکُنجِ قیاس
ازین خرابه بگلگشتِ گلستان برخیز

بکوی طیبهٔ سنت بیاد پا بشکن
سُبک چو باد زبزم خرَدوران برخیز

مُباد مستِ رحیقِ خرد شود نواب
بگو بحضرت او از درِ مُغان برخیز

قال الفقیه

چو رای تست جوان ازغمِ جهان برخیز
به پیرمیکده بنشین وشادمان برخیز

بیار رو لفقاهت درین سفاهت چیست
زروی آتشِ تسفیه چون دخان برخیز

بجذبهٔ اثر راسے آفتاب ضیا
چو شبنم ازسرِ این باغ و بوستان برخیز

گرفت جام وصراحی بدست لالهٔ وگل
تو نیز ازپیِٔ تقلیدِ این وآن برخیز

زبان وخامه سلاح سخنورست ای دل
پیٔ مقابله باخنجر و سنان برخیز

حریفِ رای شو وهم ندیمِ اهلِ قیاس
بهوشان بنشین وبے کشان برخیز

زسنت ست ثبوتِ قیاس طعنه مزن
تو بیخرد زمیان خردوران برخیز

چو در سرت سُبَرِ اصابتِ عقل ست
باهلِ رای نشین وزابلهان برخیز

ببلیب طَیبه و بوسے حدیقهٔ نبوے
چو باد ازین گل وگلزار و بوستان برخیز

برآر خرقهٔ تلبیس دپوش لُبسِ خلوص
بملک ومال جهان آستین فشان برخیز

بمسندے چه نشینی که هرزمان درگوش
نداهمیرسد ازآسمان که هان برخیز

تراکه نیست نصیب ازالست بادهٔ رای
برو بصومعه و از درِ مغان برخیز

بدوستی که خدادوست باش چون عاجز
بدوستان بنشین وز دشمنان برخیز

قال السفیه

ای یار رای شیوه زاحوال ما مپرس
بیگانه ز سنت ما ماجرا مپرس

خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین
بگذر ز رای و رای زن و مدعا مپرس

از رای اهل رای نقود سخن مجو
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

باب سخن بقدر ارباب رای نیست
یعنی بدرد خو کن و نام دوا مپرس

آگاهیش ز عالم علم حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

قال الفقیه

از بیخبر رموز کلام خدا مپرس
جز اهل رای راز از آن را مپرس

داروی دین ز غیر معلد مکن طلب
آن کس که خود علیل بود از دوا مپرس

خاک ره فقیه بس اکسیر اعظم است
احوال سیمیا خبر کیمیا مپرس

اسرار دین و سر حق از بیخرد مجوی
تدبیر ملک و راز ملک از گدا مپرس

بودی چه و چه هستی و باشی چه عاقبت
از نفس خود بپرس ز ما ماجرا مپرس

قول فقیه دار مسلم بجان و دل
چون عاجز است سفیه ز چون و چرا مپرس

قال السفیه

بروزگار سخن ساز و بی ریا می باش
بکار رای مبر رنج و با خدا می باش

چو غنچه کار خرد مشربان فرو بسته است
نسیم وار ز سنت گره گشا می باش

مرید رای پرستان مشو ز بیخردی
رفیق جز گهر آثار آشنا می باش

مجوی رای ز کس با حدیث مصطفوی
بغادتی مکن و همدم وفا می باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنما می باش

قال الفقیه

زبندِ غصهٔ تقلیدِ دین رهامے باش — برآز بندِ خودے بندهٔ خدامی باش

کلهٔ زسنت وتاج ازکتاب اگرخواہے — زسرغرور بنہ در لباس مامی باش

فتاده ازکفِ توعقدها بکارِ سنن — بزورِ ناخنِ آرا گرِه کشامی باش

مشو بجیفهٔ دنیا فریفته چو زغن — سعادتِ ابدے کن طلب ہمامی باش

نمیرسی بحقیقت سببے خودکامے — خداشناس شوی ازخودی جدامی باش

جماعتِ فقها رہنماے راهِ حق اند — توپیروی صفتِ سایه درقفامی باش

بغیرِ فقه عمل برحدیث نتوان شد — به رایِ صائبِ خود این ازخطامی باش

اگرچه برسرِ باطل بود عدو عاجز — توحق پسندی وحق گوی وحق نمامی باش

قال السفیه

بگذرزجنگِ زید وعمر برسرِ حصص — دانی کزین ستیزه نزاید بجز غصص

گرصاحبِ فصوص شنیدی حدیثِ نص — درسنتِ رسول نوشتی ہزار فص

درگلشنِ سنن گلِ آزادگی بود — جان درتنم زرای توکالطیر فی القفص

نسبت میان رای وروایت کجا بود — آن گراعم شمرده شود این بود اخص

سنت چوتیغ قطع دلیلِ خرد کند — تاویل راگذاشته آیم بسوے نص

لواب گوفسانهٔ سنت که دلکش ست — تو یوسفی وقصهٔ تواحسن القصص

قال الفقیه

ذاتِ نبی که مصحفِ ناطق بود بنص — افسانهٔ جمالِ وی ست احسن القصص

یوسف عزیزِ مصر شده او حبیبِ حق — صاحب خرد شناسد اعم راخود از اخص

ازضربِ زید خوار بود عمرو دائما — وز اہلِ راے بیخرد افتاده در نغص

بیکار او فتاد خرد در دماغ تو   کالطیر فی المغارة والطیر فی القفص
از اعتساف آمده نالان مقلّدین   فی الدین قد فتنت وقد جبت بالغمص
شد قسمت تو بیخردی قسمتم خرد   هر شخص حصه از ازل یافت اخص
عاجز جدا ز فقه نداند حدیث را   خاتم دل فقیه و حدیث ست جای فص

قال السفیه

چه طعن بر تو کند در سخن خرد مرتاض   تو شاد باش که لابد بود ازین احماض
تمام فیض بود حرف سنت از لب یار   همیشه فیض رسان باد آن لب فیاض
ز سنتش خبری نیست قدر و قیمت آن   حکیم بزم خرد را ازو بود اغماض
علاج خاطر درماندگان بسنت کن   که عاجز ست طبیب خرد درین امراض
حدیث حضرت نواب دل ربود مرا   و دیگه ذکر خردمی نگاشتم به بیاض

قال الفقیه

ز جهل و بیخردی بهتر از کنی اغماض   که نیست پیش فلاطون علاج این امراض
بسعی غیر مقلد سپید رو نشود   سواد وجه نگردد بشست و شوی بیاض
بغیر رای سواد کسی نشد روشن   بچشم دل نگر این نکته کن رقم به بیاض
گرفتم اینکه تو علامهٔ زمانستی   چه علم فقه ندانی نداننت مرتاض
چه عاجز از تأمّل نظر کنی دانی   که بر دمیده چه گلها درین شگفته ریاض

قال السفیه

ساقی بیا که موسم عیش ست و انبساط   خواهم شدن بسیر سخن اهدنا الصراط
ما را ز عمر شیب چه حاصل بود ز رای   چون در شباب پا بنهادم بران بساط
پرهیز فقه‌ها ز خرد دور کین تست   سنت بگیر و چنگ بدامان احتیاط

سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت ‏ ‏ هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرت نبی ‏ ‏ جز سنتش به رای نسازم باختلاط

قال الفقیه

الحمد لله اینکه بود وردم از نشاط ‏ ‏ ایاک نستعین و دگر اهدنا الصراط

طی کن بساط جهل بسیط و فقیه شو ‏ ‏ زان پیش کز بسیط زمین بسپکنی بساط

از باب بی احتراز وز وهابی اجتناب ‏ ‏ با مومن ارتباط و بمسلم کن اختلاط

کعبه رباط طاعت و خلقی مصلیش ‏ ‏ افگنده اند چار مصلا دران رباط

سجاده گر چهار بود جاده هم چهار ‏ ‏ یک خانقاه و صومعه یک منزل و صراط

زاشعار آبدار تو عاجز عدو گریخت ‏ ‏ دانی که سگ گزیده کند زاب احتیاط

قال السفیه

شد خاطرم از کتاب مخطوظ ‏ ‏ وز سنت مستطاب مخطوظ

بوی خردم کند پریشان ‏ ‏ گردم نه ازین گلاب مخطوظ

صد شهر خرد نموده ویران ‏ ‏ گشتم ز دل خراب مخطوظ

هرچند سخن زمانه رای ‏ ‏ طبعم شده زانتخاب مخطوظ

بیهیچ سخن برفت نواب ‏ ‏ شد ذره ز آفتاب مخطوظ

قال الفقیه

شد جان من از کتاب مخطوظ ‏ ‏ چون تشنه جگر ز آب مخطوظ

دل مست ز بادهٔ الست مست ‏ ‏ هستم ز دل خراب مخطوظ

سرگرم محبتم که باشد ‏ ‏ سر تازده ز آفتاب مخطوظ

دنیا طلبید و مدعی گشت ‏ ‏ از وهم و خیال خواب مخطوظ

نامِ تو ز جاہلان گزیدہ / کلکم شدہ ز انتخاب محظوظ
عاجز ز کتاب سرخوش آمد / چون بادہ کش از کباب محظوظ

قال السفیہ

مست حدیث راز مے ارغوان چہ حظ / رنجور رای راز مسیح زمان چہ حظ
از کف ربودہ است دلم را حدیث او / ما را ز پے گرفتنِ تقلیدیان چہ حظ
چون راے کس بسنتِ سرور نمیرسد / از جستجوے معرکۂ امتحان چہ حظ
امکان نداشت دست بسنت رسید نت / از آرزوے وصلتِ حورجنان چہ حظ
آنزا کہ بے اطاعتِ سنت بطبیہ رفت / نواب گو ز قربتِ آن آستان چہ حظ

قال الفقیہ

از پاے فقیہ بہ بدطینتان چہ حظ / گو بوی گل خوش ست جعل را ازان چہ حظ
از پندِ اہلِ راے بہ نابخردان چہ سود / بیمارِ جہل را ز مسیح زمان چہ حظ
آن کس کہ از مدینۂ اسلام خارج ست / گو حکمران شدہ ست بہندوستان چہ حظ
مردی کجا چو مرد بود تحتِ حکمِ زن / زین خانی و بہادری خان زمان چہ حظ
طوطے ز لا الہ موحد نمے شود / با مردِ بے عمل ز زبانے بیان چہ حظ
ز اجماع ذوقِ سیرِ سپہر حاصلت شود / بی دوستان ز سیرِ گل و بوستان چہ حظ
معنی طلب مثالِ دلِ اہلِ معرفت / لفظِ حدیث اگر بودت بر زبان چہ حظ
این ہرزہ نالیست بر عاجز جواب دہست / آنزا کہ درد نیست ز آہ و فغان چہ حظ

قال السفیہ

حدیثِ لعلِ تو آغاز یافت در مطلع / سزد فسانۂ اربابِ راے در مقطع
بوصفِ سنتِ سرور جنان غزل خوانم / درے ز رحمتِ ایزد کشود ہر مصرع

هزار میوهٔ ایمان دهد بعکس خرد — زرست شاخ حدیثی عبث درین مزرع
مرا بس اینکه شوم منتفع بعلم سنن — فقیه مدرسهٔ رای و علم لاینفع
ز گنج رای بر آمد بوسعت سنت — که جمع خاطر نواب ماست از مجمع

قال الفقیه

نوشته ام غزلی طعنه زن درین مجمع — که هر قرعه بزند بر سر تو هر مصرع
ترا که شپرهٔ چشمی کجا خبر باشد — که رای مهر جهانتاب هست و دل مطلع
تو روبهی چه کنی با مقلدان شیری — که شیرگیر بود هر غزال این مرتع
ترا چه بهره ز علم سنن بود ای — تمام سعی تو لا حاصل ست و لاینفع
بروی فهم تو علت حجاب اکبر شد — ترا گمان که عروسیست در ته مقنع
بعجز کوشش چو عاجز بجاه و مال مناز — عروس دولت تو رو نهفت در برقع

قال السفیه

بسنت گشتم از هر کار فارغ — بگلگشت چمن از خار فارغ
سرت گردم که کیش حجت تو — مقلد گشت از اغیار فارغ
بشوق شاهد سنت نخسپم — نباشد مرد شب بیدار فارغ
بذکر سنتم از رای غافل — بکار یار هم از ذکار فارغ
مرا شک نیست در ادضاع نواب — که یک دم نیست از آثار فارغ

قال الفقیه

چرا ننشینی از پیکار فارغ — ز طعن و طنز خود را دار فارغ
بطعن اهل دین داری سر و کار — زمانی نیستی زین کار فارغ
فنون جهل آموزی دریغا — ز علم دین شدی یکبار فارغ

مکافاتِ عمل یابی سرانجام ‌ ‌ مباش از کارِ ناهنجار فارغ

بکیدِ نفس و شیطان خو گرفتی ‌ ‌ نشستی در صفِ اغیار فارغ

حذر کن از دلِ پرسوزِ عاجز ‌ ‌ مباش از آهِ آتشبار فارغ

قال السفیه

عمرِ یارانِ زمان شد در پے آرا تلف ‌ ‌ قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغرِ اهلِ سنن ریزد بجای ‌ ‌ خاکِ آن بر خونِ اربابِ خرد دارد شرف

نکتهٔ سنت مجو از خاطرِ تقلیدیان ‌ ‌ گوهرِ آثار را جا نہاے پاک آمد صدف

عشوهٔ سنت ز ساقی دل برد از اختیار ‌ ‌ گر بزمِ رائے گیران هم شود ساغر بکف

غمزهٔ خونریز آرا سیفِ لا تأمن کشد ‌ ‌ لعلِ جان بخشِ سنن گوید نوید لا تخف

کے گرفتارِ بتانِ رائے این و آن شود ‌ ‌ هر که چون نواب شد تیرِ ملامت را هدف

قال الفقیه

این صدا آمد بگوشم از درِ حق بی شغف ‌ ‌ مرحبا عبدی تعال اهلاً و سهلاً لا تخف

خلعتِ لطف و عطا هست آنچه کرد ادم رحمت ‌ ‌ تحفهٔ عجز و نیاز ست آنچه من بردم بکف

جمع آرا از یمین و اهلِ تقوے از یسار ‌ ‌ جانِ پاکان یکطرف خیلِ ملائک یکطرف

ناگهان دیدم گروهی پاے در زنجیر و بند ‌ ‌ جمله چون زنجیر نالان سینه پر از تاب و تف

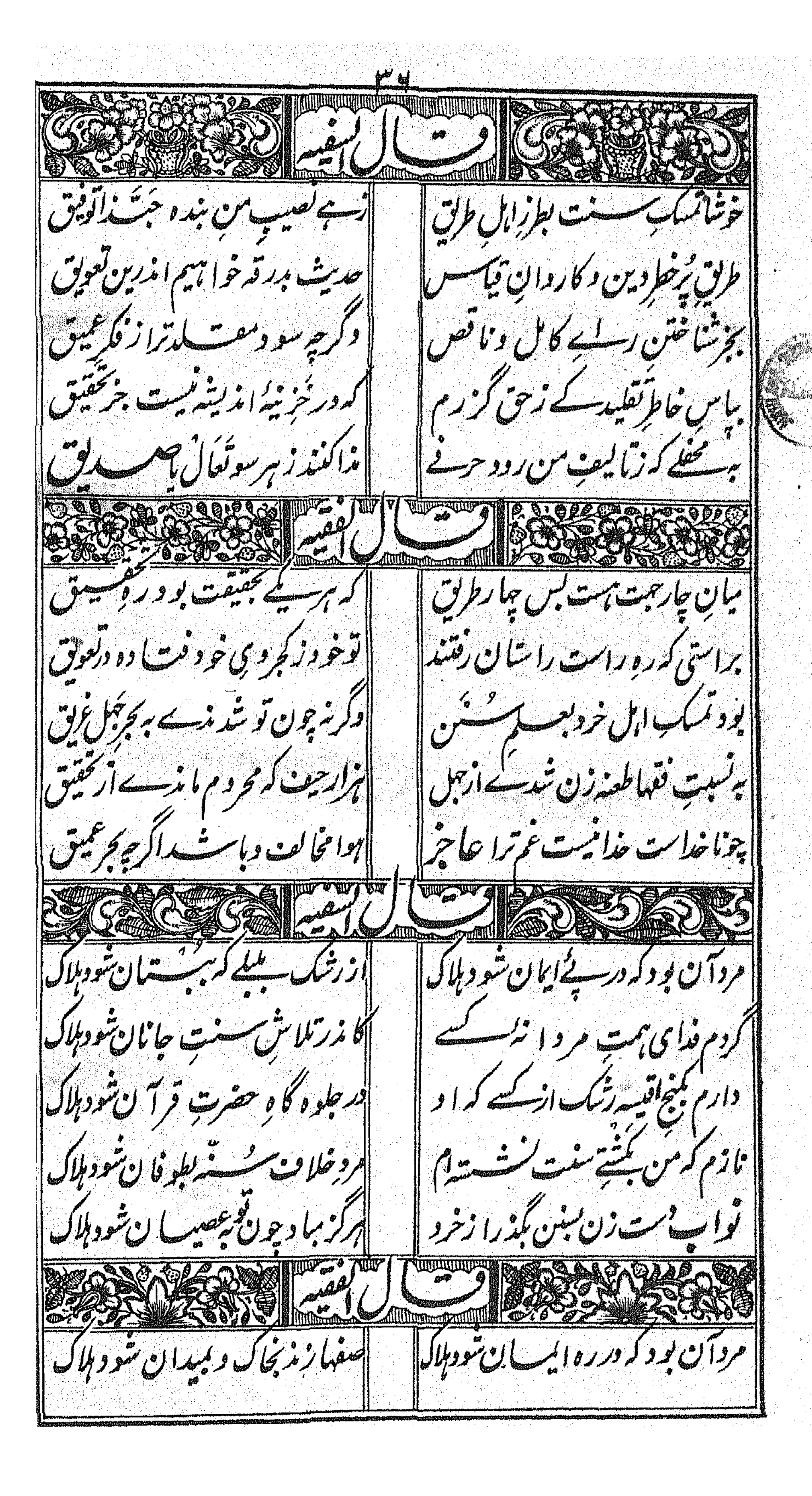
گفتم این مشتِ گرفتاران همانا کیستند ‌ ‌ شد ندا کاین زادگانِ بندِ تقلید از سلف

گفتم آخر چیست تدبیرِ خلاص الهام شد ‌ ‌ توبه از کردار کز وی عمرشان گشته تلف

برخلافِ راهِ اسلافِ خود این ره سپردی ‌ ‌ در جهان یارب مبادا چون تو پور ناخلف

این حکایت بر تو عاجز خواند و بشنو هوشدار

تا ازین خواری رها گردی دهم یابی شرف



قال السفیه

خوشا تمسک سنت بطرز اهل طریق ‌ ‌ ‌ زهے نصیب من بنده جَستَه توفیق

طریق پرخطر دین و کاروان قیاس ‌ ‌ ‌ حدیث بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختن رسالے کامل و ناقص ‌ ‌ ‌ دگر چه سود مقلد ترا ز فکر عمیق

بپاس خاطر تقلید سے ز حق گذرم ‌ ‌ ‌ که در خزینهٔ اندیشه نیست جز تحقیق

به محفلے که ز تالیف من رود حرفے ‌ ‌ ‌ ندا کنند ز هر سو تعال یا صدیق

قال الفقیه

میان چار جهت هست بس چهار طریق ‌ ‌ ‌ که هر یکے بحقیقت بود ره تحقیق

براستی که ره راست راستان رفتند ‌ ‌ ‌ تو خود ز کجروی خود فتاده در تعویق

بود تمسک اهل خرد بعلم سنن ‌ ‌ ‌ وگرنه چون تو شدے به بحر جهل غریق

به نسبت فقها طعنه زن شدے از جهل ‌ ‌ ‌ هزار حیف که محروم ماندے از تحقیق

چو نا خداست خدا نیست غم ترا عاجز ‌ ‌ ‌ هوا مخالف و باشد اگرچه بحر عمیق

قال السفیه

مرد آن بود که در پے ایمان شود هلاک ‌ ‌ ‌ از رشک بلبلے که به بستان شود هلاک

گردم فدای همت مردانهٔ کسے ‌ ‌ ‌ کاندر تلاش سنت جانان شود هلاک

دارم بکنج اقفیه رشک از کسے که او ‌ ‌ ‌ در جلوه گاه حضرت قرآن شود هلاک

نازم که من بکشتی سنت نشسته ام ‌ ‌ ‌ مرد خلاف سنه بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد ‌ ‌ ‌ هرگز مباد چون تو بعصیان شود هلاک

قال الفقیه

مرد آن بود که در ره ایمان شود هلاک ‌ ‌ ‌ صفها زند بخاک و بمیدان شود هلاک

دریای بیکنار بود دین فقیه نوح — بی نوح قوم جمله بطوفان شود هلاک

تقلید ناگزیده عزیزی که جان دهد — نادیده ملک مصر بزندان شود هلاک

بیراهه چونکه زورق خود راند مدعی — ترسم ز موج لطمهٔ عمان شود هلاک

بی رهبری عقل چسان پی بری بدین — چون تو کسی مباد بعصیان شود هلاک

عاجز تو بهره گیر شو از چشمه سار عقل — بیعقل در سراب بیابان شود هلاک

قال السفیه

آمد اندیشهٔ سنت بطلبگاری دل — فرصتش باد که وارد سر غمخواری دل

ترک تقلید بگو نصرت سنت فرما — آن می آشام کز و سر زده هشیاری دل

یک طرف سنت رخشنده دگر سو بدعت — طرف نور یقین نیست سیه کاری دل

عالمی گشت گرفتار هوای تقلید — کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

نه کتابی که درین غمکده مونس گردد — نه حدیثی که نشیند پی دلداری دل

چون ز غفلت سوی سنت نگرایم که مرا — میدهد دست بهم دولت بیداری دل

پای در کوچهٔ تقلید کسی می لرزد — بر در یار فتادم ز گرفتاری دل

نشوم شیفتهٔ دفتر ارباب قیاس — یک حدیث لب جان بخش و پرستاری دل

من کجا رای کجا شیوهٔ تقلید کجا — دل اگر بست بمن من بوفاداری دل

غازه آمد برخ شاهد سنت نواب — للّه الحمد بکار آمده خونباری دل

قال الفقیه

جهل چون تیغ کشد از پی خونباری دل — جز خرد کیست که آید بمددگاری دل

طبع دلدار ز اجماع نگردد برهم — زلف او کی شود آشفته ز بیاری دل

هر که دل بست به تقلید ز کونین برست — نبود آزاد مقلد ز گرفتاری دل

سہل شمار دل آزارے اہلِ تقلید
عرش لرزد ہمہ بر خویشتن از زاریِ دل

بندِ تقلید گسستی و مقید بخودے
کس گرفتار مبادا بگرفتاریِ دل

من و تقلیدِ امام و سنن و فقہ و کتاب
تو و شو کانے و تلبیس و سیہ کاریِ دل

نیست جز آن لبِ جان بخش و دمِ پاکِ فقیہ
مرہمِ زخمِ نہان چارۂ بیماریِ دل

اِنَّ فِیْہِمْ مَرَضًا زَادَھُمُ اللّٰہُ مَرَضًا
تو ازین قومے و شد خصمِ تو بیماریِ دل

ناز مفروش کہ باشد ہمہ نقصان سودت
ہیچ کارت نبود غیر زیان کاریِ دل

دل کجا راے کجا غیر مقلد ز کجا
تو و بیزارے دل ہا و طلبگاریِ دل

چہ عجب عاجز اگر خصمِ تو بیدل باشد
کہ بیک لحظہ نیاسودہ ز خونخواریِ دل

قال السفیہ

تا جانبِ حدیثِ نبی رو نہادہ ایم
راے دریای خلق بیک سو نہادہ ایم

ہم جان بدان کتابِ سماوی سپردہ ایم
ہم دل بران حدیثِ سمن بو نہادہ ایم

ناموسِ چند سالۂ تقلید نیک نام
در راہِ طیبہ شہ دل جو نہادہ ایم

اے دل بنقل کوش کہ ما نقدِ عقل را
با پارۂ خزف بترازو نہادہ ایم

پیشِ حدیثِ لعلِ لبِ یارِ دل نواز
بندی بپاے راے زگیسو نہادہ ایم

شاہیکہ جز برو نتوان گشت روی خویش
سوی حریم محترم او نہادہ ایم

از صندلِ خرد نفزاید بجز صداع
سر در خیالِ دوست بزانو نہادہ ایم

چون بوی گل بعالمِ باقی بسبک رویم
نواب رخت راے بیکسو نہادہ ایم

قال الفقیہ

دریا و دا و سر بکہ بزانو نہادہ ایم
گوئی بروی سنگ در او نہادہ ایم

ما قبلہ سوی کعبۂ دل راست کردہ ایم
وز کعبہ سوی قبلۂ جان رو نہادہ ایم

سنجیده ایم مرتبهٔ اهلِ راے را
صد معدنِ گهر به ترازو نهاده ایم

سر از خیالِ سرو و صنوبر کشیده ایم
دل در هواے آن قدِ دلجو نهاده ایم

وامِ فسون و مکر ز ره باز چین که ما
سر در خیالِ آن سرِ گیسو نهاده ایم

بار ایدهٔ فریب به سوئے ساقیا که ما
مینا ز کف بحسرتِ مینو نهاده ایم

مینوے ماست فقه و شرابِ طهور را
بار رختِ خود ز میکده یکسو نهاده ایم

عاجز بیان فرقهٔ اعدا ز کلکِ خویش
تیغے بزور و قوتِ بازو نهاده ایم

قال السفیه

منکه از رفعتِ سنت بفلک ساخته ام
پیشِ رسالے تو نه هرگز سپر انداخته ام

روی برتافتن از من نه مسلمانی هست
منکه ابروی سنن قبلهٔ خود ساخته ام

تکمه چاکِ گریبانِ ندامت مپسند
آن سرے را که بیادِ سنن افراخته ام

نشوم شیفتهٔ بازیِ اربابِ قیاس
منکه دل را بحدیثِ نبوے باخته ام

بحمد الله که در دورِ فسادِ تقلید
بصحاح و سننِ ثابته پرداخته ام

تیغِ سنت بکمر خنجرِ آثار بدست
بر سرِ لشکرِ اربابِ خرد تاخته ام

در گلستانِ روایت بتمنای حدیث
سرو آزاد ترا همنفسِ فاخته ام

حیله سرمایهٔ فتواے مقلد باشد
من و سنت که دران ساده دلی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

قال الفقیه

بامددگارِ سے آرا به عدو تاخته ام
خنجر از راز الف تیغ و علم ساخته ام

فوج آراست یمین لشکرِ اجماع یسار
با چنین دبدبه بر بیخردان تاخته ام

هر سنے را که در آویخته خون ریخته ام
هر سرے را که سر افراخت که انداخته ام

بُرده ام بُرده مکرّر بصحاح ستّه ——— مدعی ششدر ازان شد که دو شش باخته ام

میخورم باده بیادِ لبِ جان بخشِ حبیب ——— دشمنان را همه خون در جگر انداخته ام

وصف آرا چمن آرای من آمد آرے ——— ذکرِ ارّه ست همه زمزمهٔ فاخته ام

چه زند حرف عدد در برِ من لے عاجز ——— گز قلم در صفِ معنی علم افراخته ام

قال السفیه

چند براے کسان مائل و غافل باشم ——— سفتم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم

عالم از جلوهٔ آثار بمینو ماند ——— من بیک دیدهٔ پُر خون بتو مائل باشم

فتح بابے نشد از گردشِ آرا مارا ——— بعد ازین گوش بر آوازِ دل باشم

بپسند آنکه جدا از سبقِ سنت حق ——— تختهٔ مشقِ صد اندیشهٔ باطل باشم

میکند بحثِ خرد خاطرِ نواب زبون ——— از حدیثِ لبِ جان بخشِ تو سائل باشم

قال الفقیه

من نیم آنکه بافسونِ تو قائل باشم ——— نه همه دل بتو سرتا قدم ار دل باشم

جامه هر چند ز مصحف بپرت باشد لیک ——— من نیم آنکه به تلبیسِ تو مائل باشم

رسلے ور دیدهٔ من مهرِ جهان آرا هست ——— میکنم کسبِ صفا تا به که کامل باشم

جز بس آخر بفغان گشت مقلد بدلم ——— روز و شب بسکه بدُنبالهٔ محمل باشم

بُرده ام ناقهٔ تقلید بسر منزلِ دوست ——— خود مرا چه بتو چه افتاد که درگل باشم

ہاہچو عاجز بکف آرم گهر از لجّهٔ دین ——— حیف باشد چو تو لب تشنه بساحل باشم

قال السفیه

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم ——— دلِ خون گشته را جائی ز دم اندر چمن رفتم

مقلد تلخ گفتن تابکی چندے زبان درکش ——— که من از حرفِ شیرینِ نبی از خویشتن رفتم

مرا از بادهٔ آراءِ کجا مستی بیفزاید — من و جامِ سنن با ساقیِ بدعت شکن رفتم
چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخِ مذهب را — صدای رای در گوشم رسید از انجمن رفتم
جگر صد زخم از تقلید و دل صد زخم از بدعت — باین داغِ جفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم
زکامم می‌رسد از نکهتِ آرای هندستان — بشوقِ بوی خاصی در گلستانِ یمن رفتم
بهارِ سنّتم بوئی دگر رنگی دگر دارد — بآرا خنده‌ها کردم خرد را طعنه زن رفتم
مزن تیرِ ملامتها اگر من از پیِ ایمان — متاعِ سنّتی بر کف چو صدیقِ الحسن رفتم

قال الفقیه

سحر چون در هوای جلوهٔ سرو و سمن رفتم — نقاب از روی رای افگندم و اندر چمن رفتم
برای سینه کاوی از قلم چون تیشه زن رفتم — بشبخونِ عقیقِ کانِ شوکان تا یمن رفتم
من و تو هر دو پویانیم لیکن اینقدر فرق است — تو رفتی راه شیخ و من همه راه سنن رفتم
بهارِ تازهٔ اجماع را نازم که هر گامی — بسیرِ سنبل و نسرین و سرو و نسترن رفتم
ز حرفِ تلخِ بیدینان مذاقم تلخ بود اما — شنیدم تا حدیثِ شکرین شکر شکن رفتم
شده روشن سوادِ دودهٔ لامذهبان از هر — زرای خویش شمع افروز در هر انجمن رفتم
مقلد مشربم کوه و بیابان هر چه پیش آمد — رهِ تقلیدِ مجنون یا طریقِ کوهکن رفتم
درین صحرا که بسیارند غولانِ رهِ ای عاجز — رهِ تحقیق اگر خواهی بیا با ما که من رفتم

قال السفیه

بیا که دفترِ اربابِ رای پاره کنم — دگر بپیشِ تو راز دل آشکاره کنم
من از خرابهٔ تقلیدیان گریزانم — بشهرِ طیبه روم زندگی دوباره کنم
که گفتگوی مرا جز حدیث خوان داند — سخن چو دیدهٔ خاموش از اشاره کنم
هزار نغمه زنِ گلشنِ سنن باشم — زمینِ رای پرستی چرا اجاره کنم

اگر وے بزبانم حدیثِ راے رود | بآبِ طیبۂ سنت سبے غرارہ کنم
نماند گرے سنت بدوستان نواب | صلاح آنکہ ازین انجمن کنارہ کنم

قال الفقیہ

بیا کہ دلقِ ریاے تو پارہ پارہ کنم | ز چشمت انچہ نہان ست آشکارہ کنم
مدد ز صاحبِ شقُّ القمر ہمے جویم | بیک اشارہ دلِ دشمنان دو پارہ کنم
بگوشمالِ بدان مشورت مناسب نیست | بامرِ خیر چہ حاجت کہ استخارہ کنم
چو احتسابِ مداہنت کی روا باشد | کہ مے خورند حریفان و من نظارہ کنم
باہِ گرم کنم نرم سنگ را چون موم | ز سنگ سخت تر آمد دلت چہ چارہ کنم
چہ حاجت ست کہ در آتشِ سقر فگنند | علاجِ شرِّ شریران بیک شرارہ کنم
فقیہ شہرم و ہم سفتے زمان عاجز | مرا روا است کہ منعِ شراب خوارہ کنم

قال السفیہ

منکہ ہر صبح نسیمی زیمن مے بویم | گلِ سنت کہ رسد نکہتِ او می جویم
بادہ از میکدۂ علمِ یمانے خوردم | راہِ شوکانیِ علامہ بسر می پویم
رفت وردِ بی دہم از خار و خسِ رای کسان | من درین گلشنِ سنت نہ عبث می رویم
خندۂ رای پرستان زجہانِ دگر ست | یادِ سنت کنم و وقتِ سحر می مویم
انیکہ ذب میکنم از سنت او رای ترا | شبنمی پاکم و گرد از رخِ گل می شویم
نیست بے فائدہ تالیفِ من عمدیدہ | شاہدے دارم و صاحب نظری می جویم
یافت تعلیم ز علامۂ شوکان نواب | نو بنو بوے گلِ عطرِ یمن می بویم

قال الفقیہ

ہمچو طوطی ست زراے آینہ پیشِ رویم | انچہ استادِ ازل گفت ہمان می گویم

کر شده گوشِ تو از پنبهٔ غفلت ورنه — هست الحق همه حق آنچه که من می گویم

از نسیمِ سخنم غنچهٔ خاطر شده وا — نیستم همچو تو دلتنگ چرا می مویم

یکقلم تا نگرد دفترِ تالیف ترا — شاعری نکته رسی داد گری می جویم

تو که بادِ دستی گرد ز ره انگیزی — من که ابرِ کرمم روی چمن می شویم

هست عاجز دلِ من بستهٔ تقریرِ فقیه — عاشقِ زلف و نه دل شیفتهٔ گیسویم

قال السفیه

بسوی طیبه ز دل خاستم بجان رفتم — اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم

تو زیر سایهٔ آرا نشین و خوشدل باش — که من بسایهٔ پیغمبرِ زمان رفتم

سرورِ خاطرِ یاران رسالهٔ تقلید ست — خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنهٔ نو بار دارد ز سپهرِ خرد — بآستانِ سخن از پی امان رفتم

ترا بهارِ خیابانِ عقل ارزانی — که من بشوقِ سخن تا درِ جنان رفتم

بجرعهٔ که ز میخانهٔ سخن خوردم — ز بندِ پیری دل رستم و جوان رفتم

تو در خرابهٔ آرای این و آن بنشین — که من بکوی حدیثِ نبی دوان رفتم

شرابِ کوثرِ سنت ربود دل از رای — تو جمع باش که من از درِ نعمان رفتم

بملکِ طیبه رسیدم بجستجوی حدیث — نسیم وار بگلگشتِ گلستان رفتم

مقلدانِ خرد را که دشمنِ سخن اند — بذو الفقارِ احادیث خون چکان رفتم

سوارِ یکهٔ میدانِ سنتم نواب — بگردِ من نرسد هیچکس چنان رفتم

قال الفقیه

براستی رهِ تقلیدِ راستان رفتم — ز آستانِ نبی تا بآسمان رفتم

بود ز فتنهٔ آخر زمان دلم ایمن — که در حمایتِ پیغمبرِ زمان رفتم

حدیثِ من بشنو دل شگفته باش که من — ببوی گلبنِ بی سایه گل فشان رفتم
ترا ز کوی مغان موکشان بدر کردند — ز راهِ دیرِ مغان من شوجنان رفتم
کرا مجال زنا بخردان که سر بکشد — بدستِ تیغ دو سر بسکه سرفشان رفتم
چو نقشِ پای تو ماندی بخاکِ حیرت من — چو گرد در راه بدنبالِ کاروان رفتم
بفیضِ صحبتِ پیرِ مغان همی نازم — که پیر آمده بودم ولی جوان رفتم
عبور کردم از افلاک در رهِ تقلید — که همچو رستمِ دستان نه هفت خوان رفتم
زبکه روان نرسد کس بگردِ من عاجز — زبسکه راست تر از تیر از کمان رفتم

قال السفیه

تا در رهِ حدیثِ مبارک دویده ام — سر بر فلک زهمتِ والا کشیده ام
از جورِ رای تیره ندارم شکایتی — این گرگ را بقیمتِ یوسف خریده ام
گر از لباسِ رای معرا شدم چه باک — شادم که پا بدامنِ سنت کشیده ام
بهرِ سفر برای زیاراتِ انبیا — نصی میانِ مصحف و سنت ندیده ام
آری سفر بمسجدِ طیبه روا بود — این حرف از کتابِ بخاری شنیده ام
زنار رای باد مبارک باهل رای — من سبحه را ز دستِ ثریا کشیده ام
کی جلوهٔ خرد بنشاند ز پا مرا — عمری گذشت در پیِ سنت دویده ام
گیرا نشد بخارِ خرد صحبتِ دلم — از گلشنِ حدیثِ نبوت دمیده ام
نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد — فتوای صد هزار مقلد دریده ام

قال الفقیه

من رای را ز جملهٔ خوبان گزیده ام — جنسِ عزیز بود که یوسف خریده ام
از رنج پاره گشت دلِ خصم چون ترنج — کز روی رای بندِ نقابی کشیده ام

زنار بر میان بود و سبحه در کفت | در کار دین ز دست تو صد عقده دیده ام
در مصحف ست نص ولو انهم بیین | زین نص بفتوی تو خط رد کشیده ام
من غیر حج در حدیث هم آمد برای او | ای منکر حدیث همین نص شنیده ام
در باغ دین تو سبزهٔ بیگانه بودهٔ | من زا بیار ری چمن آرا دمیده ام
سنت کجا و دامن فهم سنن کجا | انا بخلق دست و گریبانت دیده ام
عاجز ز رهبری فقیهان براه راست | در منزل رضای اسیر رسیده ام

قال السفیه

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می بینم | بلاگردان سنت بوده نواب می بینم
باکسیر حدیثش یافتم آخر بحمد الله | یقینی را که همچون کیمیا نایاب می بینم
چه حاجت باشدم افروختن شمع تقلیدی | که از عکس سنن عالم پر از مهتاب می بینم
بآب سنت قدسی نشاندم سوزش باطن | دل خود ز آتش تقلیدیان در تاب می بینم
بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد | دل خود را برنگ برق پر بیتاب می بینم
بداغ نامرادی سوزد لهای مقلد را | ترا بر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می بینم
جهان جان او بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه | من از جام سنن نواب را سیراب می بینم

(١٨) ... ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول ... [illegible] ... من الله تعالى ... بعد الانتقال ... الاستغفار ... [illegible]

(٤٢) قال ... [illegible]

قال الفقیه

ز نورِ رای عالم را آب و تاب مے بینم
بر آمد آفتاب اما ترا در خواب مے بینم

سوادِ هند هم آخر ز نورِ راے روشن شد
جهانا در دلِ شب جلوهٔ مهتاب مے بینم

نه آبے در جگر دارے نه تابے در بصر اما
دل و جان زاتشِ شکستِ آب و تاب مے بینم

گذشتن از محیطِ دین بِبین از فقه آسان شد
بهر جا می نهم پا آب را پایاب مے بینم

به تقلیدِ سنے رفتند اصحاب سنے یکسر
ترا محروم از رسم و رهِ اصحاب مے بینم

قبولِ خاطر آمد گفتگوے عاجزِ مسکین
کلامِ مدعی مردودِ شیخ و شاب مے بینم

قال السفیه

من نه آنم که دگر روے بتقلید کنم
سنتے در رزم و دل زنده جاوید کنم

نه پیامے ز حدیثے نه کلامے ز سنن
خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم

مستِ الفت بسوءِ طلبهٔ سنت رفتم
چند در مدرسه تقلیدِ صفا دید کنم

عاشقِ سنتم و دشمنِ اعداے حدیث
بهرِ رسواے تو این همه تمهید کنم

بزرگان ۱۲

چه کنم جلوهٔ تقلیدپرستان نواب
برخِ شاهدِ سنت همه را دید کنم

قال الفقیه

هر کرامت ز سخنانِ نه تقلید کنم
گرچه دل مرده بود زنده جاوید کنم

نه خلوصے و نه اخلاص و نه صدق نه صفا
با چنین خصلت و خو از تو چه امید کنم

خیز و بخرام در ایوانِ وجوبِ تقلید
بر تو واجب روشِ راهِ صفا دید کنم

بهرِ تفهیم بدان ست کلام تمهید
گوشمالے پس ازین با همه تهدید کنم

هستی از جلوهٔ حالاتِ بواطن محروم
من ترا محرمِ اسرارِ مواجید کنم

گشت از راے منور دلِ من ای عاجز
کسبِ نور از اثرِ پرتوِ خورشید کنم

قال السفیه

بیادِ چشمِ او دیوانه وش از انجمن رفتم — سرِ جامِ سُخن گردیدم واز خویشتن رفتم

خرابی های بسیارست در بندِ خردمندان — گرفتم دامنِ سنت سلامت از فتن رفتم

نگردد علمِ سنت بی تلاشِ دردِ دل حاصل — برنگِ خامه گریان در دبستانِ سخن رفتم

اگر از سنتِ من خاطرت غمدیده میگردد — ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم

شنیدنهای عطرِ فتنه آرا خطا باشد — ز بوی نافهٔ سنت به بازارِ ختن رفتم

خرد هرگز ببزمِ سنیان باری نمی یابد — کشیدم ساغرِ سنت زِ تقیید با وطن رفتم

بصد شوقِ شهادت تیرِ سنت بر جگر خوردم — ز بیتابی بطوفِ خانهٔ ناوک فگن رفتم

نمیخواهم بیان راسے کیشانم وطن باشد — خجل از بوی گل بسیار بیزارست من رفتم

دماغِ نازکم با صاف و دُردِ کس نمی سازد — بشوقِ جرعهٔ از جامِ صهبای سخن رفتم

رسیدم سوی هستی از عدم آشفتهٔ سنت — سپرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیتُ العشرهٔ سنت بود آخر — چه شد امروز گر از رای در بیتُ الحزن رفتم

قال الفقیه

نرفتی راهِ دین ای مدعی انسان که من رفتم — تو راهِ اهرمن رفتی و من راهِ سنن رفتم

نمودی ترکِ اجماع و رهِ تقلید مگرفتی — به تیرِ گمرهی گمراه واماندی و من رفتم

بباغِ دهر وارستم ز نیشِ شوکِ شوکانی — گل و نسرین بدامن کرده بیرون زین چمن رفتم

کتاب و سنت و اجماع و رای اندر نظر دارم — براه دین بهنجارِ فقیهانِ زمن رفتم

ببوی نافهٔ کز خاکِ طیبه آرزو دارم — نه قصدِ چین نمودم نی بسوی ملکِ ختن رفتم

کلامِ من بود عاجز همه لعل و عقیق از کی — بتاراجِ بدخشان و بیغای یمن رفتم



قال السفیه

وزید در چمنِ دین صبای شاهِ جهان — شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

ببرگ رای کسی این بهار کی باشد — گرفت رنگ ز سنت حنای شاه جهان

اگر بچشم خرد پروران ندارد قدر — ز سنت آمده برگ و نوای شاه جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ سینه — زهی سلامتِ ذوقِ ادای شاه جهان

ره گریز نداند ز سنتِ جانان — اسیرِ بندِ گرانِ وفای شاه جهان

گرفت تاجِ زر از مهر شبنم و نواب — همان ز پستیِ طالع گدای شاه جهان

دهد تجلیِ سنت لقای شاهِ جهان — هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو برای پرستان نهند دل بر مرگ — که شد بلند ز سنت لوای شاه جهان

تتبعِ سُننِ مصطفیٰ بهر ساعت — فزود دولتِ ایمان برای شاه جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب دارد — بجز حدیث نباشد دوای شاه جهان

فگند تاره و رسمِ خرد پرستی را — زبانِ علم سراید ثنای شاه جهان

چسان حدیثِ پیمبر بدل نیاویزد — که نیست رای پرستی سزای شاه جهان

هزار مصطبه را برفگند از پا — نگاهِ خشم ز چشمِ جفای شاه جهان

ردای سنتِ سرور طفیلِ همتِ اوست — دراز باد خدایا بقای شاه جهان

مسلّم است به نواب شانِ سنت — بزیرِ سایهٔ بالِ همای شاه جهان

قال الفقیه

مسلّم است ترا از برای شاه جهان — مدیح و وصف و ثنا و دعای شاه جهان

کجا تجلیِ سنت کجا لقای رخش — مگر کنی تو خوشامد برای شاه جهان

بحقِ اہلیہ زینیان سخن زنا اہلے ست ... باین صفت تو نباشی سزاے شاہ جہان

مرا چہ کار تو از بہرِ جمع مال و منال ... کنے تحمّلِ ناز و ادا اے شاہ جہان

بدولتش برسے بر بلندی از پستے ... روا بود کہ کنے جان فدا اے شاہ جہان

بعینِ لطف و کرم سرفراز کرد ترا ... بچشم سرمہ کش از خاکِ پاے شاہ جہان

زخواریت برہاند و بعزّتت برساند ... بود بذاتِ تو واجب ثناے شاہ جہان

باین ریاست و جاہ و حشم باین عزّت ... بنود چون تو گداے سزاے شاہ جہان

سپہرِ سفلہ نواز آمدہ کہ ساخت ترا ... انیس و محرمِ خلوت سراے شاہ جہان

کتاب و سنت و فقہ ست وِردِ ما ہر آن ... وظیفہ ات شدہ ہردم ثناے شاہ جہان

پناہِ ماست بظلِّ لواے حمد بحشر ... پناہِ تو اگر آمد لواے شاہ جہان

ولیکن اینہمہ جاہ و جلال و عزّ و حشم ... بود ترا بجہان تا بقاے شاہ جہان

من و سرِ من و خاکِ درِ شہِ شاہان ... تو و سرِ تو و بالِ ہماے شاہ جہان

بنعتِ پاکِ نبے در غزل تو اے عاجز
ردیفِ شاہِ شہان کن بجای شاہ جہان

کیم کہ شرح دہم وصف ہاے شاہ شہان ... چو خود خدا شدہ مدحت سراے شاہِ شہان

عیان ز معنیِ لولاک شد کہ پیدا کرد ... خدا زمین و زمان را برائے شاہِ شہان

بمسِ وجود زرد قلبِ من عیار شود ... بدستم آید اگر خاکِ پاے شاہِ شہان

بنیم جان چہ برآیم ز عہدہ اِیثار ... ہزار جانِ مقدّس فداے شاہِ شہان

بعرصۂ دو جہانم ز حادثات چہ غم ... چو سایبانِ سرم شد لواے شاہِ شہان

جہان و ہرچہ درو ہست از جمال و کمال ... کہ از پشیزہ بود در بہاے شاہِ شہان

بملک و مال زند پشتِ پا ز استغنا ... کسیکہ ہست چو عاجز گداے شاہِ شہان

قال السفیه

بیا بمدرسهٔ دین و درسِ حدیث کن — ببند بابِ خرد و اتباعِ سنت کن

خرد وران پے تقلید گر کمر بندند — تو در طریقِ سنن کوش و ترکِ بدعت کن

شکارِ زاغِ قیاسِ کسی سزائے تو نیست — برای صیدِ ہمائے حدیث ہمت کن

بسے ببزمِ خرد رفتی و زیان کردے — دمے بصحبتِ اہلِ حدیث رغبت کن

ببزمِ رائے مقلدیان مشو ہمدم — کتاب و سنتِ سرور گزین و خدمت کن

ز رائِ زندہ و مردہ چہ سود دست بہر — گرت ز دست برآید بلاغ سنت کن

غبارِ رائے با فلاک میرود نواب — نشان بآبِ سنن برخدا حوالت کن

قال الفقیه

بیا بہ کعبۂ تقلید رو بطاعت کن — پس اقتدیتُ بهٰذا الامام نیت کن

کشادِ کارت از اہلِ ریا بود مشکل — برو بخدمتِ اربابِ رائے و خدمت کن

کنے بخانۂ دین رخنہ چند چون موشان — حذر ز برہے این کہن عمارت کن

بسانِ زاغ و زغن چند میخورے مردار — شکار طائرِ معنی ببالِ ہمت کن

مکن تو غرّہ بتوائے سفاہتِ خود — بہ تختِ رای نشین شاہے فقاہت کن

بہشت نقد اگر دارے آرزو عاجز — بیا بہ یثرب و از خاکِ ہند ہجرت کن

قال السفیه

حضرتِ فرقانِ من برد دل و جانِ من — برد دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دل حیرانِ من والہِ نامِ سنن — والہِ نامِ سنن این دل حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ہدایت تراست — مصرِ ہدایت تراست یوسفِ کنعانِ من

شمعِ شبستانِ من سنتِ پر نورِ تست — سنتِ پر نورِ تست شمعِ شبستانِ من

نخبهٔ ایمانِ من دست بسنت زدن — دست بسنت زدن نخبهٔ ایمانِ من
روضهٔ رضوانِ من بزمِ حدیث سنے — بزمِ حدیث سنے روضهٔ رضوانِ من
والهِ فرقانِ من حضرتِ نوابِ من — حضرتِ نوابِ من والهٔ فرقانِ من

قال الفقیه

آیتِ فرقانِ من دولتِ ایمانِ من — دولتِ ایمانِ من آیتِ فرقانِ من
قوتِ دل و جانِ من هست حدیثِ رسول — هست حدیثِ رسول قوتِ دل و جانِ من
دولتِ دین آنِ من دولتِ دنیا زِ تو — دولتِ دنیا زِ تو دولتِ دین آنِ من
حضرتِ نعمانِ من سالکِ راهِ سنن — سالکِ راهِ سنن حضرتِ نعمانِ من
قولِ فقیهانِ من منطقِ عاجز بود — منطقِ عاجز بود قولِ فقیهانِ من

قال السفیه

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن — خوشتر از قوتِ ایمان چه تواند بودن
گر فدای قدمِ شاهِ سنت نشوم — شکر آنکس که دهد جان چه تواند بودن
پیرِ میخانه چه خوش حرف بگوشم بسرود — نیست گر مهرِ من ایمان چه تواند بودن
گر محال ست نبرد تو هوا اربے حق — ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن
لعلِ سنت بدر آرد دلِ ما جای قیاس — خزف آید اگر از کان چه تواند بودن
دست رنج تو همان به که شود وقفِ حدیث — ورنه نوابِ چه و خان چه تواند بودن

قال الفقیه

حالِ این طاعنِ پاکان چه تواند بودن — غیرِ محرومی و خذلان چه تواند بودن
بیخرد بیخبر ست از خبرِ خیرِ رسل — بینوا از سروسامان چه تواند بودن
آنکه شد طالبِ دنیا ز خدا غافل ماند — حاصلش دولتِ ایمان چه تواند بودن

دل بدنیا نذهد هر که بدین شد واله — عاشق صورت بیجان چه تواند بودن
خویش را گو بر عاجز بنمائی دیندار — پیش حق خبث تو پنهان چه تواند بودن

قال السفیه

دلم شگفته ز تأثیر روزگار سنن — دوید رنگ طرب بر رخ از بهار سنن
بسی بکشور آرای این و آن گشتی — یکی بیا و تماشا بکن دیار سنن
بنفشهٔ خط کلکم از آن بود سرسبز — که خورده آب حیاتی ز جویبار سنن
اگر ز شعلهٔ طور این زمان نشان خواهی — نگر بجلوه گریهای گلعذار سنن
زبون جور بتان خرد نشد نواب — که یافت پرورش ناز در کنار سنن

قال الفقیه

گرفت از فقها رونقی دیار سنن — ز فقه راست نمود نه کار و بار سنن
شده ز کلک و زبان و بیان مجتهدان — عیان بگلشن دین شاخ و برگ و بار سنن
نسیم طیب محبت زند مطلب — کجا بشوره زمین گل کند بهار سنن
عجب مباشد اگر رنگ بازی از حیرت — که رای ماشده مشاطهٔ عذار سنن
ز شر غیر مقلد مترس ای عاجز — که هست حصن حصین بهر تو حصار سنن

قال السفیه

بالا بلند سنت آن سرو ناز من — کوته نمود قصهٔ رای دراز من
من از حدیث دوست بهر کس طرف شوم — هر چند پیش غیر شود فاش راز من
آب ست سنت من و رای تو چون سراب — من با حقیقت آمدم ای با مجاز من
بر خاطر زمانه ز سنت گران شدم — غم نیست زانکه یار بود کارساز من
تقلید رای شیوهٔ ارباب دین نبود — زین پس حدیث یار و هزاران نیاز من

از غصه پاک سوخت بگو حال دل صبا | با پادشاه طیبه دشمن گداز من
نواب دیده که بآخر چه کرد رای | بر باد داد شیوهٔ سوز و گداز من

قال الفقیه

اخلاص و صدق هست نماز و نیاز من | ایزد بهر دو کون بود کارساز من
گو دورم از مدینه ز حال من گدا | کی بیخبر بود شه مسکین نواز من
شب را بسحر بهجر تو تنها نکرده ام | شد شمع هم مقلد سوز و گداز من
هردم نفس ز سوز دل من خبر دهد | چون بوی گل نسیم کند فاش راز من
عاجز مرا بسایهٔ طوبی نیاز نیست | افگنده سایه بر سر من سرو ناز من

قال السفیه

قسم بشاه رسالت قسم بشوکت او | که نیست در سر من جز هوای سنت او
مشو حدیث مقلد مبین بچشم خلاف | که رستگار نگردی بجز محبت او
برای کس نکند میل دال سنت | برای خواجه بکوشیم و کار ملت او
ومی بجاقه درس حدیث یار نشین | که عام مجلسیان ست فیض رحمت او
کجا بکاسهٔ رای کسی فرود آید | دماغ بهره ربایان خوان سنت او
مدام خرقهٔ نواب رهن سنت باد | که از زمین حدیث ست خاک فطرت او

قال الفقیه

قسم بغیر خدا نیست در شریعت او | قسم بحق که تو رفتی خلاف سنت او

حدیث شریف [illegible]

[illegible]

براهِ احمد و اندر طریقِ ملتِ او
کسیکه گام زند آفرین بهمتِ او

ز ظلمتِ شبِ دیجورِ کفر چون ترسم
چراغ بر سرِ ره داشته هدایتِ او

کند بعینِ عنایت براهلِ علم نظر
باهل رای بود روی رایِ رحمتِ او

متاعِ دولتِ دنیا قلیل هست و مگیر
خلیلِ حق نشوی از اتّباعِ سنتِ او

بهمتِ فقها ناز میکند عاجز
که چیده اند در آفاق خوانِ نعمتِ او

قال السفیه

بدعت کش ست یار محدث فدای او
صد آفرین ببازو و تیغ آزمای او

دارد حلاوتِ عجبی سنتِ نبی
دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کمندی بگردنم
ترسم ز رای و حلقهٔ دامِ بلای او

خوب ست بُرد سنتِ او گر دلِ مرا
این را نگاه داشته بودم برای او

یکبار هم بکار نیامد خرد مرا
بهرِ کدام روز کنم التجای او

بُردم بسر حیات بسودای سنتش
لطفی اگر بمن ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود
سنت برای خویش گزیدم بجای او

شادست پیر رای برین اجتهادِ خویش
شادم که باز پُرس کنند از خطای او

نواب من فدای حدیثِ پیمبرم
دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

قال الفقیه

نعتِ نبی بکار من آید سزای او
در مصحفِ مجید کند حق ثنای او

دارم سرِ مدینه دل از هند برکنم
در دیده جای سرمه کشم خاکِ پای او

وارسته از زمانه و وارفته ز خویش
دلدادهٔ فریفتهٔ در ولای او

جوی جنان بجویم و جویم عنایتش
باغِ ارم نخواهم و خواهم رضای او

گویند زائرانِ جنابش بیک دگر | عاجز بصدق آمده مدحت سرای او

قال السفیه

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گزار مشو | درونِ باغِ شریعت گیاه دار مشو
مرا به بندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر | اسیر داشته بدنام روزگار مشو
تراکه کوثرِ سنت کند مددگاری | سیاه مستِ مےِ رای زینهار مشو
اسیرِ رای شدن صد بلا بپیش آرد | تو اندرین هوسِ خام پخته کار مشو
طفیلِ سنت اگر قدرِ خود فزون خواهی | مُریدِ رای بهنگامِ اقتدار مشو
رسول روزِ قیامت شفیعِ تو گردد | برای پیرویِ رای بیقرار مشو
تو خود بملکِ سُخن تاجدارِ ملت باش | رهینِ منتِ نواب نامدار مشو

قال الفقیه

بمجلسِ فقها آی و برکنار مشو | قرار گیر درین جمع و بیقرار مشو
حکایتِ گل و بلبل شنیدنے باشد | ازین حدیقه برون موسمِ بهار مشو
کتاب و سنت از اجماع و رای حاصل کن | جدا به شش جهتِ دهر زین چهار مشو
هوای مدعے از عزّ و اقتدار آمد | تو در پئے هوسِ عزّ و اقتدار مشو
مثالِ لالهٔ نعمان بگلشنِ دین باش | چو شوکِ شوکتِ شوکان خلنده خار مشو
برین عجوزهٔ دنیا فریفته عاجز | مثالِ مدعے از حرص زینهار مشو

قال السفیه

صبحدم بر سرِ اربابِ سخن آمدهٔ | فرصتت باد که چون گل به چمن آمدهٔ
بر میان بر زدهٔ دامنِ ردِّ تقلید | گشت روشن که زشوکان یمن آمدهٔ
غرض تست که گمراه کنے عالم را | اے خرد مند مگر غولِ زمن آمدهٔ

صد گرہ خورد سرِ زلفِ خرد از دمِ تو — اِیکہ با نافۂ سنت ز ختن آمدہ
جلوۂ تازہ گرفتہ ست ز سنت بھوپال — زان زمانیکہ تو صدیق حسن آمدہ

قال الفقیہ

اِے صبا روح فزایندہ بہ تن آمدہ — مگر از کوے شہنشاہِ زمن آمدہ
وصفِ رخسار و قد و جسمِ لطیفش گوئی — چمن آرا از گل و سرو و سمن آمدہ
غنچۂ خاطرِ من از نفسِ تو شگفت — خیر مقدم کہ کشادِ دلِ من آمدہ
جان بقربانِ رہت باد کہ در پیشِ چو من — بادمِ عیسوے از طرفِ چمن آمدہ
شد گر فتنہ و آشوب بپا در بھوپال — زان زمانیکہ تو فتانِ زمن آمدہ
لافِ سنت چہ زنی سنتِ شارع وگرست — تو کہ بر سنتِ شد کانِ یمن آمدہ
پیشتر از ہمہ عاجز بر سے در منزل — پیرو پیشرد فقہ و سنن آمدہ

قال السفیہ

منع حدیثِ خیرِ بشر سے کند فقیہ — مسکین بزرد راہ بسرِّ نفخت فیہ
روی حدیثِ یار ز رخ پردہ بر فگند — اے وای ریشِ مجتہد و سبلتِ فقیہ
ناصح بطعنِ سنتیان حرف سے زند — یارب نگاہ داریم از شرِ این سفیہ
ایم و بحرِ سنتِ سرور کہ اندران — یا وے بیا یدم ز جگر تشنگانِ تیہ
نواب را بگو چہ سنت مقام ہست — بشر سے کہ بذلک طوبٰی لہ ابر یہ

قال الفقیہ

تن زن بجاستے و مزن طعنہ بر فقیہ — غرقاب شد سفینۂ اشعارت ای سفیہ
ہر کس کشد بر آئینہ خنجر بخود کشد — اے خیرہ سر طرف مشو از جہل با فقیہ
سرِ خدا کہ عارفِ صادق بکس نگفت — واقف کجا شوے تو ز سرِ نفخت فیہ

مسرو قه مے زجامِ حریفان بود حرام — این سرقه اسفیه شده فاش بر نبیه
چون عاجز انتحال مکن حرفے از کسان — باز آی زین روش مشو از گرهانِ تیه

قال السفیه

تا بتقلید بد گمان شدهٔ — شیخِ سنت درین جهان شدهٔ
نکنی باک در خلافِ حدیث — زانکه فے الحال فقه دان شدهٔ
باش یک جانب از حدیث و خرد — جهل باشد که درمیان شدهٔ
بین بینِ تو مبخر اشد دل — بچه تقریب آنچنان شدهٔ
پشت خم بودهٔ به پیشِ خرد — در بهارِ سخن خزان شدهٔ
لبِ لعلِ حدیث مے گوید — زندهٔ عمرِ جاودان شدهٔ
صیدِ دانش کنے بدامِ حدیث — چشمِ بد دور نوجوان شدهٔ
شکر شو کانیت بود واجب — بارِ دیگر حدیث خوان شدهٔ
چشم بر گلهٔ خرد مکنے — سنتِ یار را شبان شدهٔ
نگزینه بجز حدیث بت — دلِ نواب را ضمان شدهٔ

قال الفقیه

ایکه از علم نکته ران شدهٔ — سرِ منبر حدیث خوان شدهٔ
بد ظنے نیک نیست اندر شرع — بر فقیه از چه بد گمان شدهٔ

سر پرخاش داری از سر جهل | مورد طعنهٔ جهان شده

بس کن این گفتهای نازیبا | کز زیان کار از زبان شده

خویش را باختی درین سودا | فارغ از سود و از زیان شده

شهرهٔ شهر دین بود عاجز | گر بدستان تو داستان شده

قال السفیه

دیدم بسرزمین اود درسگاهی زاده | طفلی دکان تازهٔ سخن گشاده

بالای تخت رای مجرد نشسته | حرفی ز آیت و سنن دین نخوانده

دربارهٔ تعقب از خویش بهتری | بر مسند مکابره گرم افتاده

هر دم برد حق کمر خویش بسته | رخت خرد ببزم تفقه نهاده

بر فرق خود کلاه تجدد شکسته | اما ز اهتمام سخن اوفتاده

از طیبهٔ حدیث رخ دل گرفته | در خانهٔ خرد بادب ایستاده

از مہرِ سنتِ نبوے دل کشیدہ　　خود را بچشم راے زنان جلوہ دادہ
در اعتسافِ شیوۂ آبا گزیدہ　　در مرگ احتمالِ حیاتے نہادہ
سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانہ　　چشمے بروے جلوۂ بدعت کشادہ
با اہلِ حق در آمدہ گرمِ مباحثہ　　در بندِ راے تیرہ بر باد دادہ
صہباے صاف کوثرِ سنت شناختہ　　گر از مغانِ راے رِفرد خوردہ بادہ
زین نقشہا کہ خامۂ حق گو رقم نمود　　آمد پسندِ حضرتِ دل روے سادہ
نواب را برشتۂ مہرِ خودش کشید　　علامۂ یمن زہمین جا نزادہ

قال الفقیہ

دیدم ز دودمانِ حسد شعلہ زادہ　　از سرکشے دکانِ شرارت کشادہ
آن ضدِ خیر سر زدہ از زاد و بوم شر　　تقلیدِ نیک راہم بر باد دادہ
زان زاد و بوم نقشِ قبوح نشستہ آشکار　　یعنی کہ از طرازِ فتوح سست سادہ
بالاے صدرِ جہلِ مرکب نشستہ　　از اوجِ علم و فضل بخاک اوفتادہ
حرفے ز علمِ قافیہ بے شک نخواندہ　　در تنگناے قافیہ لنگ اوفتادہ
با لفظِ خواندہ قافیہ نبود کشادہ را　　تا خواندہ دکانِ جہالت کشادہ
البتہ پیشم از پئے اصلاح آمدی　　زینسان گرفتے از قلمم استفادہ
حرفے ز آیت و سُننِ دین نخواندہ　　بالاے تختِ راے مجرد ستادہ
لیکن کجا رواست چنین قولِ ناروا　　در شانِ آنکہ شاہدِ دین جلوہ دادہ
آرے بشانِ قائلش این گفتنم رواست　　اقوالِ اوست در حقِ او خود اعادہ
بے دانشے و بیخودی غافل از خودے　　دیوانۂ پرے زدۂ مستِ بادہ
آوارۂ طریقِ جہالت سپردہ　　گم گشتۂ بہ تیہِ ضلالت فتادہ

در بر زمکر و زرق لباسے کشیدۂ ‌ ‌ ‌ بر سر ز رنگ و ریو اساسے نہادۂ

خونخوارۂ ستیزہ گرے گرگ سیرتے ‌ ‌ ‌ در پوستینِ شیر دلان اوفتادۂ

بیگانۂ ز خانہ بدر کردۂ خرد ‌ ‌ ‌ بیرونِ در بحسرت و حرمان ستادۂ

غولانِ رہ براہبرے خود گزیدۂ ‌ ‌ ‌ پاے طلب براہِ مغیلان نہادۂ

عاجز نصیحتِ تو کجا گوش میکند ‌ ‌ ‌ دانائی و ہنر ہمہ بر باد دادۂ

قال السفیہ

تو راے گیرے و غیر از ہوا نمیدانی ‌ ‌ ‌ تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانے

دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد ‌ ‌ ‌ تو قدرِ طبع رسول آشنا نمیدانے

خبر نداشتہ از راے کار خود کردم ‌ ‌ ‌ تو راہ و رسمِ وفا و صفا نمیدانے

شرابِ خمکدۂ راے خوردے و مستی ‌ ‌ ‌ بہارِ گلشنِ سنت نما نمیدانے

بھر راے بگوئی سخن نمیدانم ‌ ‌ ‌ گذشت کار ز طفلے چرا نمیدانے

تو بر حدیثِ نبے رای راکنی تقدیم ‌ ‌ ‌ بلای پرسشِ روزِ جزا نمیدانے

اثر گذاشتہ ثواب و برای شدے ‌ ‌ ‌ عروجِ مرتبہ مصطفےٰ نمیدانے

قال الفقیہ

مسائلِ فقہا تا کجا نے دانے ‌ ‌ ‌ چو کور دگر نہ آخر چرا نمیدانے

اگر ز رای رہِ مصطفےٰ نے دانے ‌ ‌ ‌ ز شرک وحدتِ حق را جدا نمیدانے

ز ما گریختہ رفتے بہ پیشِ شوکانے ‌ ‌ ‌ خدا گواہ کہ رسمِ وفا نمیدانے

نہ بر حدیث مقدم کنند راے و قیاس ‌ ‌ ‌ ز جہل مسلکِ اہل صفا نمیدانے

بہ بحرِ فقہ شنا کن کہ آبرو یابے ‌ ‌ ‌ تو آبِ این درِ سنت نما نمیدانے

بیا بباغِ تفقہ بہارِ او بنگر ‌ ‌ ‌ لطائفے کہ درو ہست تا نمیدانے

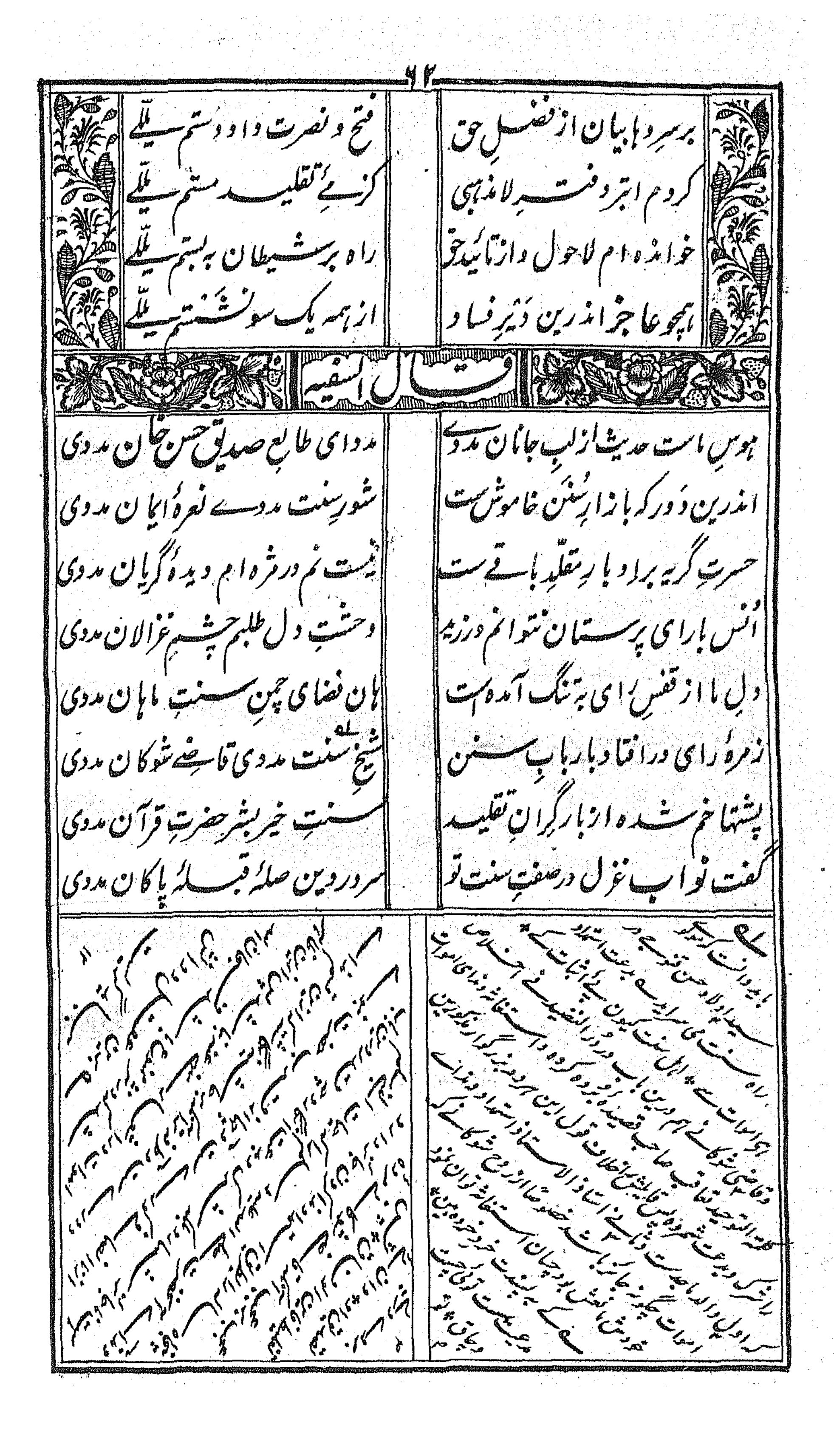
بیا د چون تو کسی خیره رای ولامذهب — امام را بسنن پیشوا نمیدانی
شدی بهٔ تیهٔ ضلالت باین سبب حیران — که خضرِ بادیه را رهنما نمیدانی
جدا مباش ز اجماع و پیرو ِشان شو — چرا که طرز و طریقِ هُدی نمیدانی
بیا بفقه نظر کن که رو شنت گردد — اگر رموزِ کلامِ خدا نمیدانی
سفینهٔ علما جای خود چو عاجز کن — غریق بحر شوی چون شنا نمیدانی

قال السفیه

ساقیا سنت پرستم بلی — از می توحید مستم بلی
رای دارد گرچه زلفِ پرشکن — خویشتن را خود شکستم بلی
در دلِ من جلوهٔ سنت نشست — از غمِ تقلید رستم بلی
پیشِ سنت گشت بدعت منفعل — بر خرد ها شیشه بستم بلی
سبحهٔ یاران کم از زنار نیست — رشته را از هم گسستم بلی
آشنای بحرِ سنت شد دلم — دست را از رای شستم بلی
جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم — مستِ صهبای الستم بلی
مستیِ سنت چنان مدهوش کرد — با تو هم زانو نشستم بلی
نیستم نواب پروای خرد — بندهٔ ایزد پرستم بلی

قال الفقیه

سرخوش از جامِ الستم بلی — حق ستایم حق پرستم بلی
ساقیم از بادهٔ رای منیر — ساغری داده بدستم بلی
با خدا و با نبی دل بسته ام — از غمِ کونین رستم بلی
دست و پایِ شیخ نجدی بسته ام — نجدیان را سر شکستم بلی



بر سرِ وہابیان از فضلِ حق — فتح و نصرت داد دستم سیلّلی
کردم ابتر دفترِ لامذہبی — کز پیِ تقلید مستم سیلّلی
خواندہ ام لاحول واز تائیدِ حق — راہ بر شیطان بہ بستم سیلّلی
ہمچو عاجز اندرین دَیرِ فساد — از ہمہ یک سو نشستم سیلّلی

قال السفیہ

ہوسِ ماست حدیث از لبِ جانان مددی — مددای طالعِ صدیق حسن خان مددی
اندرین دَور کہ بازارِ سخن خاموش ست — شورِ سنت مددے نعرۂ ایمان مددی
حسرتِ گریہ براو بارِ مقلد باقی ست — نیست نم در مژہ ام دیدۂ گریان مددی
انس باراى پرستان نتوانم ورزید — وحشتِ دل طلبم چشمِ غزالان مددی
دلِ ما از قفسِ رای بہ تنگ آمدہ است — ہان فضای چمنِ سنتِ ماہان مددی
زمرۂ رای درافتاد بہ اربابِ سخن — شیخِ سنت مددی قاضیِ شوکان مددی
پشتہا خم شدہ از بارِ گرانِ تقلید — سنتِ خیر بشر حضرتِ قرآن مددی
گفت نواب غزل در صفتِ سنت تو — سرورِ دین صلۂ قبلۂ پاکان مددی



قال الفقیه

یارب از شرِ مخالف بفقیهان مددی
ایکه از نامِ تو دیو ست گریزان مددی

دمِ لامذهبیِ خویش زند دشمنِ دین
قدرتِ حق مددے قوتِ ایمان مددی

آتش افشان شده بر ما ز غضب لامذهب
نارِ نمرود ز تو شد گل و ریحان مددی

سر بطغیان کشد این دشمنِ ایمان بر ما
کشتیِ نوح ز تو رست بطوفان مددی

مدعی خواست مدد از دگران من از تو
حضرتِ عزّ و جل ایزدِ منان مددی

هر زمان میرسد اندر صفِ اعدا عاجز
از خدا و نبی این بندهٔ فرمان مددی

قال السفیه

تو قدرِ سنتِ خیر البشر بیند اسے
که بودهٔ ز خرد در کفِ پریشانے

نه هر کسے ز خرد پروران لقب یابد
سزد بکلک محدث خطاب ترخانے

گذشتن از سخنِ یار سخت دشوارست
شعارِ راسے ز کف واده ام آسبانے

بیا بمحفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث
مشو مصاحبِ اموات رای حیوانے

من ارادتِ سنت که نور افزاید
ترا ز دفترِ آراست ظلمت خانے

بروزِ حشر بود حجتِ موجّه ما
حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانے

بسے ایمه بعالم گذشته اند امّا
یکی نخواست بجاهِ امام ربانے

اگر سلامت دینِ خود از خرد خواهی
بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانے

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کارِ نامسلمانے

قال الفقیه

چو رای نیست ترا علم را نمیند اسے
چو علم نیست ترا جاہلے و نادانے

مباش در سرِ تعمیرِ قصرِ جاه و حشم
که این بنا نهد انجام رو بویرانے

گدای درگهِ جانان به نیم جو نخرد | بهادری و امیری و شاهی و خانے
فزون طلب مشو از حرص بر بساطِ جهان | بخور بهر آنچه و هر میسر بان که بمانے
ز تخت رفت فریدون گذاشت مسندِ جم | همیشه صدر نشین در جهان نمے مانے
بقولِ پاکِ نبی سجن آمده دنیا | مباش غره و خود را شناس نادانے
کن اختیار چو عاجز طریقِ فقه و سنن | که مشکلاتِ تو زان حل شود بآسانے

قال السفیه

ای زلّه کشِ قیاس نعمت دگرست | مغرورِ تفقّهے حقیقت دگرست
خلدے که بگوهرِ خرد آرایند | مجموعهٔ آزِ تست جنّت دگرست

قال الفقیه

در مذهبم آثارِ محبت دگرست | طرزِ دگر و شعار و ملت دگرست
دنیا دارے و دم ز سنت چه زنے | حاشا که طریقِ اهلِ سنت دگرست

قال السفیه

ای راے تو بیخبر ز اسرارِ نفوس | تا کے سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده | مصلح نه بود جوارشِ بطلیموس

قال الفقیه

گیرم که زبانے دوال فی الحال بکوس | در مال و منال گشته کیکاؤس
فردا خالے کفت چو باشد از مال | مالے زآلِ کار دستِ افسوس

قال السفیه

دلیلِ شرع بود چار چیز مے گویند | یکے کتابِ خدا و دگر حدیثِ رسول
سوم قیاس و چهارم وفاقِ مجتهدان | ولیک در نظرِ امتحان جمله فضول

قیاس ما و شما در مراتب احکام	خصوص نزد تصادم بحجت مقبول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رای ست	کسش قبول ندارد بجز ظلوم وجهول
وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل	باحتجاج بیرزد به پیش اهل نقول
قیاس فاسد و اجماع بی اثر آمد	بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

قال الفقیه

کتاب و سنت و اجماع و هم قیاس این چار	بحکم شرع در اسلام هست اصل اصول
باحتجاج همین قول قول با اثر ست	ولیک بی اثر افتاد قولت ای مخذول
کسیکه گشت مقلد براین چهار طریق	بحضرت صمدی شد عبادتش مقبول
تو سرکشی بجهالت ز رای و از اجماع	روا بود که ترا خوانده ام ظلوم وجهول
اگر بدیدهٔ انصاف بنگری دانی	که رونق از فقها یافت دین پاک رسول
بامر و نهی فقیهان بنه سر تسلیم	مطیع باش زبان بر مکش برد و قبول

قال السفیه

در سینه ز مهر سلی داغی داریم	در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد	ما نیز بدست خود چراغی داریم

قال الفقیه

در کف ز رحیق رای ایاغی داریم	روشن بره هدی چراغی داریم
بی خوف ز ظلمات نه بیم از رهزن	صد شکر کز این همه فراغی داریم

قال السفیه

اول ره کوی طیبه پیدا کردم	پس نشهٔ عشق را دو بالا کردم
یک عمر بهوی سنتش همچو نفس	بیرون ز درون چه جستجوها کردم



قال الفقیه

پیشِ فقہا کہ از ادب جا کردم — اِخلاص بدل باہمہ پیدا کردم

وقت ست کہ فکرِ خود کند لا مذہب — کامروز من اندیشۂ فردا کردم

قال السفیه

نہادِ اہل حدیث ست اتباعِ سنن — صباے زرای ینابد گذر درین گلشن

کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بہار این چمن و خار زار رای زمن

قال الفقیه

نہ آگہے زکتاب و نہ واقفے زسنن — خبر نداری از اجماع و رای ای کودن

مخالفت بگذار و خلوص کن حاصل — حقیقتِ ہمہ یک یک یکی بپرس از من

قال السفیه

فرداست کہ گیرند حساب از من و تو — ناطق بعمل شود کتاب از من و تو

تقلیدِ کسان سود نہ بخشد آنجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

قال الفقیه

اینجاست سوال و این جواب از من و تو — افزون شده از حد و حساب از من و تو

اجماع و قیاسِ اہل دین خاص از من — باقی ہمہ سنت و کتاب از من و تو

قال السفیه

صدیق حسن بلاست سر ہستیِ تو — خود نیست برابر ست باستیِ تو

بے نقدِ عمل کس نفروشد جنت — ہیہات ہیہات از تہید ستیِ تو

قال الفقیه

دنیا شده سرمایۂ بدمستیِ تو — ہشدار کہ نیست ہست این ہستیِ تو

باخود نبری ز نقد و دینار درمی — افسوس افسوس بر تهیدستی تو

قال السفیه

هر چند گنه کنم بگاه و بیگاه — نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عاصی از رهِ عدل — بخشیده شوم بفضل انشاء الله

قال الفقیه

صد شکر باهلِ صدق بردیم پناه — از پست و بلند راه گشتیم آگاه
تقلید بتحقیق رسانید مرا — چون غیر مقلد نشدم من گمراه

قال السفیه

در جمله ملل افضل ملت بهتر — یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابه حدیث نبوی — در سنیان باهمه قلت بهتر

قال الفقیه

از دولت تو ملک قناعت بهتر — وز مال و منال و جاه و حشمت بهتر
صد مرتبه یک نانِ جوین قانع — از مائده و ز خوانِ نعمت بهتر

ایضاً

راحت که ز زن بود محن بهتر ازو — خلعت که ز زن رسد کفن بهتر ازو
آنمرد که بر دولت زن مینازد — والله که صد مرتبه زن بهتر ازو

قال السفیه

خوش آن زمان که دگر با صدای اشتر گاه — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوهِ معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر زخواب برآیم بعالم شوقی — حریم پیش و حجر روبرو حرم بنگاه

وگر بخواب روم نور کعبه را بینم   چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش   من و مرا دل پرآرزو و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست   خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق   امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

دران حریم که صید حلال نتوان کشت   مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه

نیارم آنکه طواف حرم بپا سازم   قدم ز دیده و آن خاک آستان ز نگاه

دران مقام که انوار ذات در نظرست   روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم پربود   کجاست قاید توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیار هند مرا   سوی مدینه که خوش هجرست طاب ثراه

حرم کعبه جواب و نعیم مهر قباب   باهل درد مآب و رسول را ابنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت   هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت   بسی بتازی و کم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا   خدا گواه و دل حق پسند من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول   نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه

بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان   زشاهراه حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی   نتیجه هیچ ندارد بجز بد و الاجاه

امیر ملک بها در که تابع اثرست   بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی   ازین و آن بکنم پیروی به رای تباه

خدای را سخن عمرو زید گوش مکن   حدیث گوی ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هرکسی همین سازم   تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بجوی کسی میسرود که لا غیره | دلم بسوی کسی می کشد که لیس سواه
هزار حیف نیامد ز دست من کاری | که رحیل فراز آمد و عمر شد کوتاه
بقول خلق منم کامگار و گر بینی | بنا بر آنچه افتاد و اصل برافواه
سعادتی که بدان فخر می توان کردن | نجات آخرت ست و مراتب دلخواه
مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر | بجز بباطن من گر تو آگهی آگاه
روم بجنب خدا و رسول و یارانش | شنیده ام که شود دوست دوست را همراه
برب کعبه که در عمر خویش معبودی | بجز خدا نه پذیرفته ام خدست گواه
امید هست دم مرگ از لب تو آب | بر آید اشهد ان لا اله الا الله

قال الفقیه

خوشا دمی که مرا شوق دل شود همراه | ز هند رخت به بندم بسوی بیت الله
بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی | بجای توشه حمائل کنم کلام الله
سزد که پای ز سر گردد اندرین وادی | چو آفتاب شوم ره نورد شام و پگاه
بعید نیست که با جذب شوق و پای طلب | دوم بشوکت جولان برنگ پای نگاه
حرامیان ره دین ربس بتاراج اند | بدرگه حرم آیم دوان برای پناه
ز صبح تا سر شام و ز شام تا به سحر | کنم طواف حرم گه چو مهر و گاه چو ماه
ز جوش مستی لبیک و نغمهٔ تسبیح | بیفگنم بهوا از سر نشاط کلاه
بآب چشمهٔ زمزم سفید می سازم | چه غم که نامهٔ من یکقلم شده است سیاه
بسنگ اسود رخسار زرد می مالم | بدان تمنا که بر روی کهربا پر کاه
کنم ز صدق و صفا سعی در صفا مروه | شود نصیب شکیب و شیم ز کوه گناه
لب از حلاوت لبیک کامیاب شود | زبان بکام رسد از ادای حمد اله

چو فارغ از همه ارکانِ حجِ کعبه شوم ... سُوِ مدینه کشم محملم زبیتُ الله

ستاره زا زمینم چو آسمانِ برین ... حریم آن حرم محترم زنقشِ جباه

چو سجده گاه من آن خاکِ آستان گردد ... ز رشکِ جبههٔ من داغ می شود رُخِ ماه

دران مکانِ مقدس بصد نیاز و ادب ... زبان به نعت کشایم که یا نبیَّ الله

تو شاهِ ملکِ جهانے و میرِ کون و مکان ... ملائک آمده در موکبِ تو خیل و سپاه

عقیق هم شده بیرنگ و لعل هم بیقدر ... حدیثِ لعل لبت تا فتاده در افواه

برم چو مهر تو زیر زمین شگفت مدان ... اگر م زخاک دَمَد جای سبزه مهر گیاه

کشی چو محملِ قدرِ بلند و شوکتِ خویش ... زند چو چرخِ برین جبرئیل صد خرگاه

بسوزِ هجرِ تو لب خشک و چشم تر دارم ... همین بس است برا ثباتِ دعویم دو گواه

غلامِ خویشتنم خوان که افتخارِ منست ... حضیضِ مرتبه دانم خطابِ والاجاه

بدامنِ کرم و لطفِ تو که هست دراز ... چرا نه چنگ زنم نیست دستِ من کوتاه

چو خوانِ نعمتِ عامت بود وسیع و فراخ ... چرا نه بهره برم از نعیمِ این درگاه

بجرِ نعتِ تو کا مُحیطِ بے پایان ... چسان مدیح سرا دست و پا زند شناه

زهولِ روزِ قیامت چه خطر دارم ... خدا غفور و رحیم است و تو شفاعت خواه

خدای را مددی کن که شد سفینهٔ من ... ز تُند بادِ مخالف بحبرِ هیند تباه

حدیثِ تست اگرچه شکر فشانِ دهان ... نگاهدار از عسل سا ز تلخیِ افواه

ز رهنمونے کمرد مکایدِ اخوان ... نگاهدار مرا تا نیفتم اندر چاه

ز شورِ فتنهٔ لا مذهبانِ کج آهنگ ... زبان من شده تلخی فشانِ ناله و آه

سمومِ زاغ کجا و شمیمِ باغ کجا ... هوا سے نغمه کجا و کجا صفیرِ زآه

چنانکه مردمِ دانا گریزد از جاهل ... سزد ز صحبتِ این ناکسان مرا اکراه

جماعتی بفسون غول راه دین بینم   مرا امان تو بده از طریقهٔ گمراه
بحکم ناطق فرقان بعالم امکان   کسیکه گشت مطیعت فقد اطاع الله
بعین لطف وعنایت که کیمیا اثرست   بحال عاجز مشتاق کن نگاهی گاه
امید هست که سازد بمرگ شیرین کام   بشهد اشهد ان لا اله الا الله

قال النواب المعزول فی مدح الرسول المقبول

اخترت بین اماکن الغبراء   دار الکرامة بقعة الزوراء
هل لی مکان فیه اطلب راحتی   من دونها فی البرّ والدّاماء
ما فضلها فوق المواضع کلّها   الا لعرف فاح فی الارجاء
قلبی یطیر الی طیور مروجها   والی جوار ریاضها الغنّاء
بابی بلاقعها التی فاقت علی   وادی المقدس مهبط الایحاء
ما لاح فی جوّ السماء بوارق   الّا واوری النار فی احشاء
کیف الوصول الی منازل طیبة   فیها لمفتقر حصول رجاء
لو کان ادنی جذبة نبویّة   لوصلت ثمّ باسرع الآناء
انّی عشقت علی اقامة طیبة   فمتی افوز بجنّة الدنیاء
لیس البلوغ بارضها فی قدرتی   شتّان بین الهند والزوراء
کیف الذی یرجو نزول ربوعها   یثوی بها فی بهجة وّرواء
ان بات جسمی نازحًا عن ارضها   فالقلب فیها عمدة الوکلاء
ولقد ثملت بنفحة انسیّة   من روضة محفوفة ببهاء
نفسی الفداء لتربة قدسیّة   فیها نبیٌّ خاتم الانبیاء
طوبی لها من حیث حل بسوحها   نورٌ تجلّی فوق سبع سماء
فازت بمعراج البراقع ذاته   لله جذبة واهب الآلاء
وهنا بروبیة ربّه بلغ المنی   هذا لعمری اعظم النعماء

لم يلق في هذا الذهاب كآبةً ... ولعاد في أمنٍ مع السرّاء
واتى برضوانٍ وغفرانٍ له ... عُشّاق حضرتهِ أُهَيل ولاء
ثَبَتَتْ نبوته وآدم مُجدّلٌ نا ... قد كان في اسر الثرى والماء
او في امارات النبوة آيته ... اغني المصافح نخبة العرباء
لم يخلق الله القدير عديله ... في عزةٍ وفضيلةٍ وضياء
هو ركن بيت الله جلّ جلاله ... وعماد هذي القبّة الخضراء
يكفيه في وصف المكانة انّه ... سببٌ لتخليق الثرى وسماء
نورٌ الهيٌّ تجلّى رحمة ... حتى انار حنادس الغبراء
نبراس نادي الانبياء ونورهم ... هادي حداة الليلة الظلماء
مأوى الذي اضناه همٌّ معيشةٍ ... القاه صرف الدهر في البأساء
اعلى برحمةٍ خصاصًا سافلا ... وافاده عزًّا على الاغنياء
روّى صداة الخافقين يمينه ... فيها سخاوةُ ديمةٍ هطلاء
مجلى إله العرش عزّ مكانه ... متنزه عن وصمة الاكفاء
قد ابطل الملل السوابق دينه ... ان الضياء لمبطل الظلماء
ماذا يقرب في مديحك مادحٌ ... عجز المُمادح عن بيان ثناء
انت الذي اثنى عليك الله في ... سفر كريم كاشف الاشياء
قد كنت مشتاقا الى لقيانه ... متقيدا بسلاسل الاهواء
حتى لقيت جماله بين الكرى ... وظفرت بالنبراس في الظلماء
ومثلت مبتهلا لديه وراجيا ... نيل العناية عمدة السراء
نظر الكريم الى الفقير عطوفة ... نظر العطوفة شيمة الكرماء
وحيا المؤمل ههنا رهّانةً ... شتّان في التعداد والاحصاء
فجعلت اجمع رحمةً من نظرة ... وطفقت اقطف وردة النعماء
ووجدت تعبيرا لهذا آملا ... نيل المنى من طابة وحراء
وجلست في كمد عريض مزنوي ... متضرمًا بلواعج الوعثاء
يا ليتني الفيت يومًا بلهفةً ... ورحلت نحو الحضرة العلياء

خرجت عن داري سريعا راجلا … لو كان شيء في يدي الصفراء
ليس التعجب ان ظفرت برؤية … بعد التمادي وانقطاع رجائي
فالصب احيانا يقر عيونه … نيل المنى من غادة الذ هناء
والشوق للمشتاق هاد موصل … نحو الرجا بوسيلة الاهواء
والعشق للعشاق آس حاذق … شاف لمراض من الادواء
لا غرو ان الفيت زورة كهفنا … حق على الآباء للابناء
يا سيدي يا عروتي ووسيلتي … يا عدتي في شدة ورخاء
يا مقصدي يا عروتي ووسيلتي … وذريعتي يا مرصدي مولائي
قد جئت سوحك ضارعا متضرعا … متأوها بتنفس الصعداء
شفعت جاهك خائفا مترقبا … ما لي وراءك صارف الضراء
انت المغيث برحمة وكرامة … في غمة وغوائل وبلاء
ارحم فقيرا جاء بابك راجيا … انت القمين بحرمة الفقراء
احسن الى عبد يحبك لائذ … أوى اليك مخافة الاعداء
كن انت للمحزون جارا جنة … من هذه البلوى وذي اللاواء
انجح مرامي يا كريم كرائم … انت القدير على نفاذ رجائي
اخشى مدافع معشر متجانف … هموا بقتلي وانقطاع بقائي
ما لي وراءك مستغاث فارحمن … يا رحمة للعالمين بكائي
لا ينبغي رد العفات تغافلا … شأن الكرام رعاية الغرباء
هذا الذي هو سائل مترقب … أنى يجوز لنخبة العظماء
يا ايها الشمس الرفيع مكانه … ضاءت بنورك ساحة الترباء
المع علي عناية وعطوفة … وازحن دامس مهجتي السوداء
ولك الشفاعة والمكانة في غد … ولأنت أكرم معشر الشفعاء
ورجاء عبدك من جنابك سيدي … نيل الشفاعة زبدة الآلاء
وعظيم رجوي ان تكون وسيلتي … في عفو زلاتي بيوم جزاء
وسواك ما لي في القيامة شافع … انت المخلص لي من البأساء

لازال مدحك باقيا بين الورى — من عبدك المصروف فى الاطراء
اهدى اليك الهنا متواترا — درر الصلوة الزهرة الغراء
والى معاشر صحبك العالين و — الآل الكرام السادة الكبراء
ما اهتزت الارواح من نفس الصبا — وتنفس الاصباح بالاضواء

قال آزاد البلجرامى فى نعت النبى التهامى

لحت الى بعينها الكحلاء — فمرضت طول العمر بالسوداء
ولقد ثملت بلحظة سمحت بها — من نرجس ريان بالصهباء
وعلمت اراء العليل صحيحة — لما رايت من العليل شفائى
اسرت قلوب العاشقين فطوقت — اجيادها بعيونها النجلاء
ما للعواذل هل اطيق قطيعة — عن بانة هى اعرقت بحشائى
روحى لها ولع بذات ملاحة — روحى وريحانى بحشو رداء
ضاءت عند اثرها بنور جبينها — فيهن حسن الليلة القمراء
والثغر فى فمها وميض كامن — يبدو اذا ابتسمت على الخضراء
او انحوا ان يستقى من ريقتها — اوجوهر فى الحقة الحمراء
سيساء خلقت الظباء وكيف لا — ان التسابق سنة الاكفاء
ولقد اتتنى ليتا فحسبتها — ماء الحيوة يسيل فى الظلماء
قالت تبسم ان اردت تعانقا — انت اللهيب فتنطفى بالماء
بات الفؤاد بصدغها متجرعا — من سم تلك الحية السوداء
فاتيت بالقلب السليم مناديا — غوث الورى فى شدة ورخاء
برهان رب العالمين حبيبه — فى الامة الامية العرباء
هو نير اسنى الكواكب ساطع — ملأ الاهلة كلها بسناء
من معشر الانسان الا انه — انسان عين المجد والعلياء
شمس تجلت غير ان مسيرها — فوق الطرائق ليلة الاسراء
يوم القتال من السيوف ظلاله — ويقوم فى العرصات تحت لواء

هو سابقٌ وظهورهُ متأخرٌ ... كنتيجة الاشكال للعلماء

هو خيرُ من وطئ التراب وخير من ... صعد السماء وخيرةُ الشرفاء

غيثٌ اغاث الناس وابلُ كفهِ ... وبروقهُ لمعت على الاعداء

طوقٌ تظلّل بالغمام وكفّه ... آوى اليه غزالة الصحراء

نطق المسيحُ بمهده وبكفه ... صمُّ الحصى سبّحن كالاحياء

غرس النخيل فاثمرت من عامها ... بعتاق مملوكٍ من الصلحاء

رجعت ذكاءُ الى القفاء بامره ... وانشقّ صدر البدر بالايماء

بوجود دعوته العميمة في الورى ... اذن الهدى للصخرة الصمّاء

قد كنتُ مشتاقًا الى عتباته ... متضرمًا بلواعج الصُعداء

هاج البكاءُ الى منازلِ رحمة ... مسقية بالديمة الهطلاء

ما لاح من نحو الابارق بارقٌ ... الا واذكى النار في احشائي

وجلستُ في كمد على بعد المدى ... شتّان بين الهند والزوراء

لو كنتُ أخبرُ جيرتي وعشيرتي ... لتزاحموا بيني وبين رجائي

فخرجت عنهم خائفًا مترقبًا ... شوقي أمامي والأُناس ورائي

لولا اعانة جذبةٍ نبويّةٍ ... اصبحتُ في يدهم من الأسراء

شمّرتُ ذيلي والمطيةُ ارجلي ... ارجُ النسيم معي من الرُفقاء

ومشيتُ من غير المطية برهةً ... مع ان جسمي ضامر الاعضاء

حتى لقيتُ من المهيمن نعمةً ... موفورةً في البر والداماء

وبلغت خير الارض ارض تهامةٍ ... فرحًا برويةِ لعلعٍ وحراء

بالبيت طفتُ وجئتُ زمزم والصفا ... واتيتُ كلّ مواطنِ الالاء

ولقد رحلتُ الى المدينة عاجلا ... والشوق يهجم عند قرب لقاء

لوني تغيّر في مواظبة السُرى ... حتى رأيتُ معالم الصفراء

لما استزاد من العقيق تعطُّشي ... حاولتُ بحرًا اشمّ في الارواء

فلثمتُ اعتابَ النبيّ خاضعًا ... وشممتُ عرف رياضها الخضراء

روحي الفداء لروضة قد سبّبت ... مملوة بلطافةٍ وصفاء

بلغ المشارقَ والمغاربَ ضوؤها ... تدنو اليها الشمس كالحرباء

ما احسن القبر الذى فى حجرةٍ ... خير البرية سيد البطحاء

طوبى لطيبة حيث ضمّ ضريحها ... جسما تسلّم فوق سبع سماء

ولها شبابيكٌ باحسن صنعة ... صادت قلوبا من اهيل ولاء

هى فى جوانبها منافذ رحمة ... اَو اَحدقت بنواظر الغرفاء

يا مسجدا رحب المكان صلاته ... الف الصلوة لمعشر الحنفاء

خير المساجد والمقيم بجنبه ... خير الخلائق اُسوة الكملاء

اَعظِم بمنبره الذى هو فوق تُر ... عة جنّةٍ حقا بغير مُراء

ما شان كرسيٍّ اُعِدّت تحته ... الجنة الفردوس للسعداء

بدَت القناديل اللطاف وسقفُه ... مثل السماء وشبهها الغراء

لا بل قلوب مضرم فيها اللظى ... علقت هنا بسلاسل الاهواء

فوقفت بين يديه وقفة خائف ... نَقَد الندامة فى يدى الصفراء

نظر الحبيب الى الغريب عناية ... نظر العناية شيمة الكبراء

اصبحتُ بين جماله وكماله ... متلاشيا كالظل فى الاضواء

يا سيدى يا عروتى ووسيلتى ... يا عُدّتى يا مقصدى مولائى

قد جئتُ بابك خاشعا متضرعا ... ما لى وراءك كاشف الضرّاء

ولك الوسيلةُ والفضيلةُ فى غدٍ ... ولانت اقدمُ معشر الشفعاء

ارجو وآمُلُ من جنابك سيدى ... شيئا تناول جملة النعماء

كُن انت فى يوم تلوذ بك الورى ... يا رحمة للعالمين جزاء

اَتحين الى ضيفٍ ببابك واقف ... شانُ الكرام ضيافةُ الغرباء

باعُ اليراعة عن ثنائك قاصر ... وجبينها متتابع الرُحضاء

ماذا يقرّب فى ثنائك واصف ... اثنى عليك الله حق ثناء

املیت فى هذا المرام مؤرخا ... انا زُرتُ احمدَ اكرمَ الكرماء

صلى عليه وآله رب الورى ... وعلى معاشر صحبه الرحماء

ما اهتزتِ الاغصانُ من نفس الصبا ... وتغنتِ الورقاءُ فى الغلباء

قصیدهٔ غرّا در فضل بلدهٔ مولدِ نبوی و مدح علّامهٔ لکهنوی و قدح منکرین عنه

این خیالی می نماید یا نمایان هست خواب / کاین منم بر بامِ رفعت بعد چندین اضطراب

جبهه سایان اشک ریزان با دلِ پُر ترس و بیم / آمدم اینک بامید دعاے مستجاب

این منم بنهاده سر بر سنگِ ایوانِ حرم / یا مرا پاے طلب آمد بگنج بی حساب

حبذا سنگی که در وی کیمیاے آبروست / جبهه فرسایش بود شاه و گدا و شیخ و شاب

بسکه می بیزد تجلی هر طرف بام و درش / می شود وقتِ تماشا خیره چشمِ آفتاب

وحش و طیر اندر حریمش فارغ از بیم و گزند / اِنس و جان در سایهٔ او ایمن از رنج و عذاب

آسمان در صحن بارش چار طاقی بیش نیست / کز شعاعِ مهرِ تابان باشدش گم‌تر طناب

اهلِ بدعت از حریمش دور چون ظلمت ز نور / اهلِ کفر از ساحتش در بیم چون دیو از شهاب

شیعیان را از نهیبِ دار و گیرش دل بدرد / نجدیان را از نهیبِ احتسابش دل کباب

آمد از هندوستان مردی ضلالت پیشهٔ / آنکه رازش شد عیان از نسخهٔ کشف الحجاب

نامِ او اندر دیارِ هند در هر مرز و بوم / آلِ او مانند آلِ شیخ نجدی بی حساب

شد خبر در مکه در هر کوچهٔ کز بوم هند / آمده است از بهرِ حجّ کعبه صعلوکی عُجاب

کرده ترک اتباع اهل رأے و اجتهاد / میرود سر در هوا چون خانه گم کرده غُراب

راهِ حق جوید ز شوکانی و پورِ تیمیه / قولِ ایشان را بگوید انّه فصل الخطاب

ای عجب رفته برون از زمرهٔ آزادگان / شد غلام پورِ تیمیه به رأے ناصواب

هر که در چشمِ دلِ او خار شوکانی خلید / کی تواند کردن او فیضِ بصیرت اکتساب

حاکمِ مکه خدیوِ دادبخشِ دین پناه / کز نهیبش زهرهٔ شیرِ فلک گردیده آب

کرده در دیوانش حاضر گفت آن دیوانه را / کی گرو برده بزشتی از خنازیر و کلاب

از چه رو برگشته از راهی که رفتند اهلِ دین   خلق را بنموده رخ از چشم حجاب
از خطابش لرز لرزان شد چو بید از تند باد   در جوابش از تحیر شد چو خر اندر خلاب
عاقبت گفتا که کردم توبه از کردارِ خویش   زانکه دارد از کرم حق توبه را مفتوح باب
توبها کردم ز کردار و ز گفتار که داشت   مومنانِ هند را در اختلاف و اضطراب
تابعِ نعمان شدم در قول و فعل و اعتقاد   کردم از هرزه درائی با دلِ صاف اجتناب
آنچه گفتا پیشِ مردم کرد در تحریر جمع   تا به پیشِ منکران گفتن توان اینک کتاب
قهرمانِ شرع چون دید آنهمه گفتارِ او   گفت رو اکنون بعذرِ توبه رستی از عذاب
گشت از مکه برون زین حیله مردی پرفسون   سوی طیبه تا نماید خویش را از اہلِ صواب
برخلافِ مذہبِ خود گشت عامل از فریب   ورنه اہلِ مشربش زین سیر دارند اجتناب
ہر که از شرعِ رسول اللہ رو برتافته   کی گذارد قسوتش کان شاه را بوسد جناب
الغرض بشتافت در رجعت ز طیبه سوی ہند   شکلِ غول از اسمِ اعظم صورتِ دیو از شہاب
بسکه می ترسید از افشای رازِ خبثِ خویش   داشت روی خویش از اہلِ فراست در حجاب
لاجرم دیگر بسوے کعبهٔ حق رخ نکرد   شد بسوم ہند با صد اضطراب و پیچ و تاب
شد خبر در ہند کا مد جانبِ ہندی نژاد   شسته چرکِ اعتقادِ زشت را از ہفت آب
ترکِ باطل کرده حق بگرفته و بی اشتباه   اِنَّهٗ قَدْ فَازَ مَنْ قَدْ جَآءَهٗ ثُمَّ اَنَابَ
زین سخن از پیرِوانش شور و غوغا شد بلند   کانچه می گویند مردم جمله نادرست و کذاب
شیخ ما از رنگ مذہب گشت راسخ تر ز پیش   یا وه شستندش به آب و گِل بهفتاد آبِ ناب
گر به مکه رفت و باز آمد ہمان سیدان که بود   شیخِ ما یکسان و یکرنگ است در آوب و ذہاب
گر کند انکار این معنی بگو تا آورد   بار دیگر سوی مکه روی بے شرم و حجاب
ور بود عذرِ تہیدستی من اینک ضامنم   صرف او را تا به ہلی در ذہاب و در ایاب

چون رود در پرده آن از که دانندش همه
الغرض این قوم را سرمایه بود جز دروغ
در میان هند مشهور اند زین فرقه دو کس
آن یکی حالش شنیدی دیگری را گوش کن
بود در قنوج مردی فاضلی پرمایه
راه سنت رفته حق بنموده راه حق پسندش
کلرسخنی سه پاره آورد در بند نکاح
لیک اهل چوره می گویند کان زیبا جبین
(قریه قریب کالپی است)
زان زن منکوره طفلی بو العجب آمد پدید
تربیت بگرفت روزی چند در آغوش دهر
از تهیدستی دلش صد چاک همچون پیرهن
از نکاح بانوی دریا گفی صاحبدلی
شد بگردون از همان راهیکه آمد بر زمین
دولت دنیا چو دادش دست رخ از حق بتافت
مکه و هندوستان را گفت گاهی از حرب
گفت نعمان را که هرگز نیست از اهل اجتهاد
گاه گفتا خویش را ما حامی دینیم و بس
محفل میلاد احمد کان ز طاعات حق است
نائبان خویش را انگاشت در هر کشوری
خواست تا گردد بملک هند امام باشکوه

اهل هند و روم و شام و مصر و بلخ و فاریاب
راستی رخ تافت از ایشان چنین طاهر از کلاب
کز پی این قوم مرجع ذات شان ست آب
تا زدایدا از دل صاف تو زنگ ارتیاب
در نسب می داشت با آل پیمبر انتساب
یافت از پروردگار خویشتن مزد ثواب
نفس را ایمن نمود از فتنهٔ عهد شباب
در نسب می داشت تنکیری بوجه اغتراب
هر که دیدی روی او گفت انه شیء عجاب
بهر دنیای دنی هر روزه میبودش طلاب
بهر مردارے بهر سو رفت مانند غراب
پای او ناگه بگنج آمد درین دیر خراب
تا میان اهل دنیا گشت نوابش خطاب
کرد از دین حنیفی احتراز و اجتناب
نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب
پور تیمیه از و افضل بود بی ارتیاب
وز ره تحقیق برگردیده جمله شیخ و شاب
کرد از وی منع این بیهوده بی شرم و حجاب
تا بچاه گمرهی انداخت خلقی بی حساب
پس شود سلطان این خطه برای ناصواب

بسکه بکشاده زبانِ طعنه بر اهلِ کمال ‏ | کرد پُر از یاوه و بیهوده گوئیها کتاب

دیگر از احوالِ او کان جمله فسق است و فجور ‏ | بر زبانِ خویش ناوَرْدم ز بیمِ اغتیاب

عاقبت بگماشته بر وی عزیزی ذو انتقام ‏ | فاضلی فطنت مآب و عالمی حکمت ایاب

حاجی بیت اللّهی با دل صاف اعتقاد ‏ | واقفِ اسرارِ سنت حافظِ فصل الخطاب

کرد شمعِ علم روشن همچو آبای کرام ‏ | یافته عزّ و معالی در مثالِ جدّ و باب

بندهٔ حلقه بگوشش صد چو پورِ تیمیه ‏ | رفته فرقِ فخرِ خُدّامش ازان سعی سحاب

قاضیِ شوکان به پیشِ آن گلِ باغِ حدیث ‏ | همچو آن خاری که خشک است و ندارد رنگ و آب

جمله زلّات آن کز حصر و احصا بود بیش ‏ | اندکی را کرد املا در میانِ شیخ و شاب

تا همه دانند کان نوابِ قصرِ گمرهی ‏ | نیستش از علم بهره نی ز سنت نَه از کتاب

بعد ازان غضبان ز ریذنٹی خدا بر وی گماشت ‏ | تا جلالش شد خیال و گشت آبِ او سراب

جرمِ او ثابت شده حکّامِ پارلمنٹ را ‏ | حکمِ گورنمنٹ آمد رفت تمغا و خطاب

در دمی از خدمتِ سرکاریش معزول گشت ‏ | عُهدهٔ نوابیش مسلوب شد با صد عتاب

آن امیر الملکیش شد محو چون حرفِ غلط ‏ | قصرِ والا جاهیش بشکست چون جسرِ حَباب

بهرِ دنیای دنی دینِ او دو حیف آنهم نماند ‏ | تُف برین دنیای دون کان بود چون نقشی بر آب

این همه بود انتقام از سبّ و شتم و لعن و طعن ‏ | بر مطیعانِ امامِ اعظمِ عالی جناب

چون خدا خواهد که پرده کس درد در دو جهان ‏ | میلش اندر طعنهٔ پاکان بُوَد با عیب و عاب

منتِ ایزد که از حق کرد باطل را جدا ‏ | نورِ حق را ابرِ تو افگن کرد همچون آفتاب

در ظهور آمد همیدون انچه بود اندر بطون ‏ | منکشف گردید اکنون انچه بود اندر حجاب

اِذْ بَدَتْ دُنْیَاهُمَا بِالسُّوْءِ فِیْ دِیْنِ الْهُدٰی
لَیْسَ فِیْ عُقْبَاهُمَا حَظٌّ مِنْ اَعْمَالِ الثَّوَابِ

پس ازین قصیدهٔ غرا حالِ منکرِ تحریرِ توبه نامه که اشتهارش حسب الحکم حضرت ولی والی حجاز در مطبعهٔ میریهٔ سلطانی
واقع مکهٔ معظمه بماه ذیحجه سنه ۱۳[illegible] هجری انطباع یافته در تمام اکنافِ عالم رسیده بر هر که و مه منکشف گردیده
و آمادهٔ انتقامِ منتقمِ حقیقی نسبت معزولی نوابِ مسلوب الخطاب همین بود که خصوصاً درین دیوانِ دو
ردِّ تقلید و مقلدین هر دو نمود و عموماً در هر کتاب خود همبرین هنجار بیجا جادهٔ ناروا پیمود چنانچه در صفحه
۳۵ و ۳۶ ترجمانِ وهابیه مطبوعهٔ مطبع مفید عام آگره داد مذمت فقها داد و تهمت فتنه و فساد بر اهل التقلید
نهاد و هو هذا پر ظاهر هی که سرچشمه سارے جھوٹے حیلون اور مکر و مکا اور کان تمام فریبون اور دغابازیون کی علمای
یعنی فقہای اور مہاجال ان سب خرابیون کا بول چال فقہا اور مقلدین کی ہی اور ساری خرابی والی ہونی
اون ملاؤنکی ہی جو دامِ تقلید مین گرفتار ہین اور بدعت و شرک کے نشہ مین سرشار غرض کہ اگر غور سے
دیکھو اور خوب خیال کرو تو سارے عالم کا فساد اور تمام خرابیون کی بنیاد یہی گروہ ہی جو اپنے آپکو کسی ایک کا
مقلد کہتا ہی اور جن لوگون نے غدر مین شر و فساد کیا اور حکام انگلشیہ سے باغی ہوئے وہ سب
مقلدانِ مذہب حنفی تھے انتہی کلامه بلفظه و حال آنکه قائلش خود ازین کذب و افترای که هند و
و شتم ناپسندیده بموجب آیهٔ کریمه وَلَهُمْ عَذَابٌ اَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ و حدیث شریف الصدق ینجی
والکذب یهلک و لیس المؤمن بالطعّان ولا باللعّان سزای جزا دیده و بجزای سزا رسیده یعنی
از عهدهٔ نوابیِ ریاست دفعةً معزول گردیده فاعتبروا یا اولی الابصار و هذا جزاء الطعن و اللعن
فی حق الائمة الکبار و مقلدیهم من الفقهاء الاخیار و العلماء الابرار و عجب تر آنکه بر علمای کاملین که
شعرگوئی دون مرتبهٔ ایشانست بطریق طعن ایراد نماید که بدون شعرگوئی کمال علمی حاصل نیاید حال آنکه
خود در فنِ انشا و انشا کمالی ندارد بلکه اشعارِ دیگران را باندک تحریف در کلام خود در آرد غافل ازینکه
اشاعتِ مال مسروقه دلیل بدنامی بر روی خود کشیدن است و اذاعتِ متاع دزدیده ابساطِ رسوائی خویش فرچیدن

بانتحال سخن را مبر گرانسانی	که چون ثبوت شود دزدسان تجمل مانی
اگر کمال سخن مفت بر کسی می بود	دماغ سوخت چرا انوری و خاقانی

چنانچه مشتی نمونه از خرواری و اندکی از بسیاری بجوالهٔ نشان اشعار مسروقه و مسروق عنها درین جدول
ثبت نمائیم و پرده از روی حقیقتش بر کشائیم که دیگر اشعارش همبرین دستور باشند و آنرا احتمال که اردو بر اصل دو

هذا الجدول کاشف الحجاب عن سرقات النواب فی هذا الکتاب

صفحہ	اشعار مسروقۂ مولفۂ نواب		اشعار مسروق عنہا مولفۂ آزاد	صفحہ
۷۲	نظر الکریم الی الفقیر عطوفة نظر العطوفة بشیمة الکرماء		نظر الحبیب الی الغریب عنایة نظر العنایة شیمة الکبراء	۷۶
۷۳	یا سیدی یا عروتی ووسیلتی یا عدتی فی شدة ورخاء		یا سیدی یا عروتی ووسیلتی یا عدتی یا مقصدی مولائی	״
״	قد جئت سوحك ضارعا متضرعا مالی وراءك صارف الضراء		قد جئت بابك خاشعا متضرعا مالی وراءك کاشف الضراء	״
״	احسن الی عبد بحبك لائذ شأن الکرام رعایة الغرباء		احسن الی ضیف ببابك واقف شأن الکرام ضیافة الغرباء	״
״	ولك الشفاعة والمکانة فی غد ولأنت اکرم معشر الشفعاء		ولك الوسیلة والفضیلة فی غد ولأنت اقدم معشر الشفعاء	״
״	ما اهتزت الارواح من نفس الصبا وتنفس الاصباح بالاضواء		ما اهتزت الاغصان من نفس الصبا وتغنت الورقاء فی العلیاء	״

اشعار مسروقۂ فارسیہ مولفۂ نواب از اشعار مندرجۂ کلیات صہبائی مطبوعۂ مطبع نظامی

صفحہ	اشعار مسروقۂ مولفۂ نواب		اشعار مسروق عنہا	صفحہ
۴	کن آشنای لب دو سہ حرف کتاب را		کن آشنای لب دو سہ حرف عتاب را	۲۳۸
״	لبریز حرف شکوہ آرا سہے روم		لبریز حرف شکوہ دیدار میروم	״
״	بی پردہ ہست شاہد سنت درین چمن نتوان ستاند منت آتش گلاب را		بی پردہ ہست روی تو امروز در چمن نتوان گرفت منت آتش گلاب را	۲۳۹
۹	رای می نازد از فقہ سخن آگہ نیست نامۂ جہل بود بحث فرزانۂ ما		عقل می نازد و از سر یقین آگہ نیست نسخۂ جہل بود بحث فرزانۂ ما	۲۳۷
۲۱	نہ انصاف ست صد خاطر خوش و یک دل غمین بادا		نہ انصاف ست صد دل خرم و یک دل حزین بادا	۲۵۹

شماره	شعر		شعر	صفحه
۹	ما و بیگانگی از طرز بتانِ آرا آشنائی که بود سنتِ جانانهٔ ما		ما و بیگانگی از طرز جهان صهبائی آشنائی که بود معنیِ بیگانهٔ ما	۲۳۷
۱۰	مرحبا سعیِ تمسک جبذا آثار دوست همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما		مرحبا سعیِ تجسس خوش ای کوی دوست گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما	۲۴۰
″	بسکه ما از بهرِ سنت ترکِ آرا کرده ایم شاخِ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما		بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده ایم شاخِ انگور ست قربانِ سرِ مسواکِ ما	″
۶۰	ترا ای گیری و غیر از هوائی دانی تفاوت از بتِ خود تا خدائی دانی		تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی تفاوت از بتِ ما تا خدا چه میدانی	۲۷۷
″	دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد تو قدرِ طبعِ رسول آشنائی دانی		دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمیِ لطف تو قدرِ نالهٔ دردآشنا چه میدانی	″

تقریظ و تاریخ نتیجهٔ فکرِ شاعرِ لبیب جنابِ سید محمد کاظم حبیب کنتوری عم فیضه المعنوی والصوری

سزاوارِ ستایش ایزدِ مهربانِ بخشایشگر و درخورِ نیایش ستوده پیغامبر که چراغِ رهنمائی او چار دانگ جهان را روشن ساخته و خداوندانِ دانش و کیاست را به پیرویِ خویش نواخته پس از آن گزیده خردوران و بهین هنرپروران که به نیرویِ بازوی دانائی کیش پیش روان را از همه گزیده و برهمه پسندیده داشته اند و بزرگیِ آئین شان را یگانه پرستانِ سپنجی سرا یگان یگان انگاشته و نیز آنها دانشورِ فرزانه مهرپرور بیگانه نیاهِ یزدان پرستی شاه بیتِ کهن نامهٔ هستی شناورِ دریای تحقیق و تفحص وکیل احمد نام عاجز تخلص درین روزها نامهٔ نامی به دیوانِ حنفی پیش نامه سیاه غریب بادیهٔ خودرائی کاظم بن جعفر حبیب سراپا گناه گسیل فرمودند دیدم و لختی در شگفتگیِ کارش اندیشیدم من و ایزد انگاره ایست دلکش که بینندگان را دل از پهلوی جهاند و خون در رگِ سعی بجوش می آرد اگر راست پرسی ملای قنوجی که به شوی پسندیِ بیگم جهان جهان کامیابی را سفید ریش می باشد چه نیروی آن دارد که هم آوردِ او شود که آوردِ او را با آمد این ارزشِ جوی نبوده است گرفتم که او بخواند کاری کنش نهادهٔ خویش یا به پیروی

پیر گشتاسپ منش به اسفندیار روئین تن ماناست خامهٔ پاسخ نگار این رستم نا ورد گاه تقلید از هر ریشه بیشهٔ دارد که دران صد هزار چوب گز پیدا است تن کیم که به سپاس چنین جهان پهلوانی پایهٔ فردوسی بهر سانم لهذا بس ست اگر قطعهٔ در تاریخ سال نظمش خوانم

اوبی کامل دالانژادے | که در تحقیق فرد انتخاب ست
سپهری در جهان فضل و دانش | به چرخ علم ذاتش آفتاب ست
وکیل احمد محمود ممدوح | خلائق از وجودش فیضیاب ست
رقم زد پاسخ دیوان نواب | تو گوئی بهر رد تیر شهاب ست
حبیب آمد زهی مصراع سالش | خهی اقوهی جواب باصواب ست

تقریظ و تاریخ شاعر نبیل جناب میر محمد عسکری عدیل کنتوری دام بالخیر المعنوی و الصوری

فاضل جلیل عالم بے بدیل تحریر عدیم النظیر ممدوح برنا دبیر مقبول بارگاه صمد مولانا وکیل احمد بکمال تفقد و الطاف خویش دیوان حقی را بر من فرستادند آمدران دیدم که جوابات فقیه با اقوال سفیه دست و گریبان ست الحق علامه مکرم بکمال تحقیق وجودت طبع در لطافت معنی و لفظ که بظرافت شایستهٔ لفظ و معنی ست داد کلام داده اند و سخنان نغز باد له ساطعه و اجوبهٔ قاطعه بر کرسی نشانده من ہیچمدان را مبلغ استعداد آن همه دانی بی همتا به صورتگری این نا طورهٔ دلربا دعوت تسطیر مفصلے می سازد و با نظم و نسق چنین مطالب دقیق و واقعی خاصةً بالتزام نکات شاعری ثانی دقیقی و فردوسی میگویا ند پس ازان رو که کمند خیال بر کنگرهٔ مدارج آن نکته سنج بیهمال به قصور و کوتهی گرائیده لاجرم اظهار عجز به پیش کردن قطعهٔ تاریخ سال مناسب دیدم

بعد حمد و شکر و احسان احد | باد بر احمد سلام و هم صلاة
مجمع اوصاف و اصناف صفات | عامل کامل وکیل احمد که هست
کالعدم فرمود تلبیس سفیه | از بطالت داد خلقے را نجات
بهر هر قولش جوابے معتبر | نظم کرد از فضل رب کائنات
اهل دین را چشمهٔ آب حیات | غرق اعدا را نموده رود نیل
از پے لا مذهبان ملح اجاج | وز پے تقلیدیان عذب فرات

سالش از هاتف چو پرسیدم عدیل | گفت اجر الباقیات الصالحات
۱۳۰۶ھ

تقریظ دلپذیر و تحریر بی‌نظیر نوگریز قلم جادو رقم مولوی ابوالشریف سید اشرف حیدرآبادی المتخلص بشمسی عمّ فیضه الصوری والمعنوی

حمد علیمی که آثار اوضاع قلبی از لوحهٔ خیالات دریافته و ثنای مدبّری که رتق و فتق عالم تکوین را بقانون تقدیر محکم ساخته زبان دانان دبستان اشراق از لمعه ریزی طور معرفتش سرمه بیز گویائی و بالغ کلامان مدرسهٔ الهام از حیرت خیال نکتهٔ وحدتش لکنت فروش دانائی کلیمی که در مرآت معانی خویش تمثال اعجاز را کشید و بصیری که از کمال دانش صور احوال خلق را در آئینهٔ تقدیر جلا بخشید توحیدش آئینه ایست که نقوش کثرت درو درخشیده است و تجریدش دریا که امواج علائق دران جوشیده ذره نیست که نور آفتاب کمالش درو تابی ندارد و جوهری نی که صفای جمال بیمثالش برو آبی نه نیارد گلزار شهودش آئینه زاریست که در هر برگش صورت تجلی نمایان ست و گلستان وجودش خورشید زاریست که در هر گلش عکس نور رقامتان درخشان والاگاهان شهرستان تحقیق حیرت مایگان جلوه گاه جمالش و شاهنشاهان کشورستان معرفت آئینه داران بارگاه جلالش قانون ملک جبروتش بیان صحیفهٔ تقدیر و توقیع فرد بوم ملکوتش ترجمان صحیفهٔ تدبیر آرایش بهارستان ظهورش صرف گلشن ایجاد و بوقلمون پیرایه سنبلستان لاهوتش وقف ریاض اختراع گوناگون

ای شاهد جلوه گاه تقدیس — وی لمعهٔ مهر و ماه تقدیس

کای ذات تو حجله ساز توحید — یکتا شه کائنات تجرید

اقلیم جلال کارگاهت — ایوان جمال بارگاهت

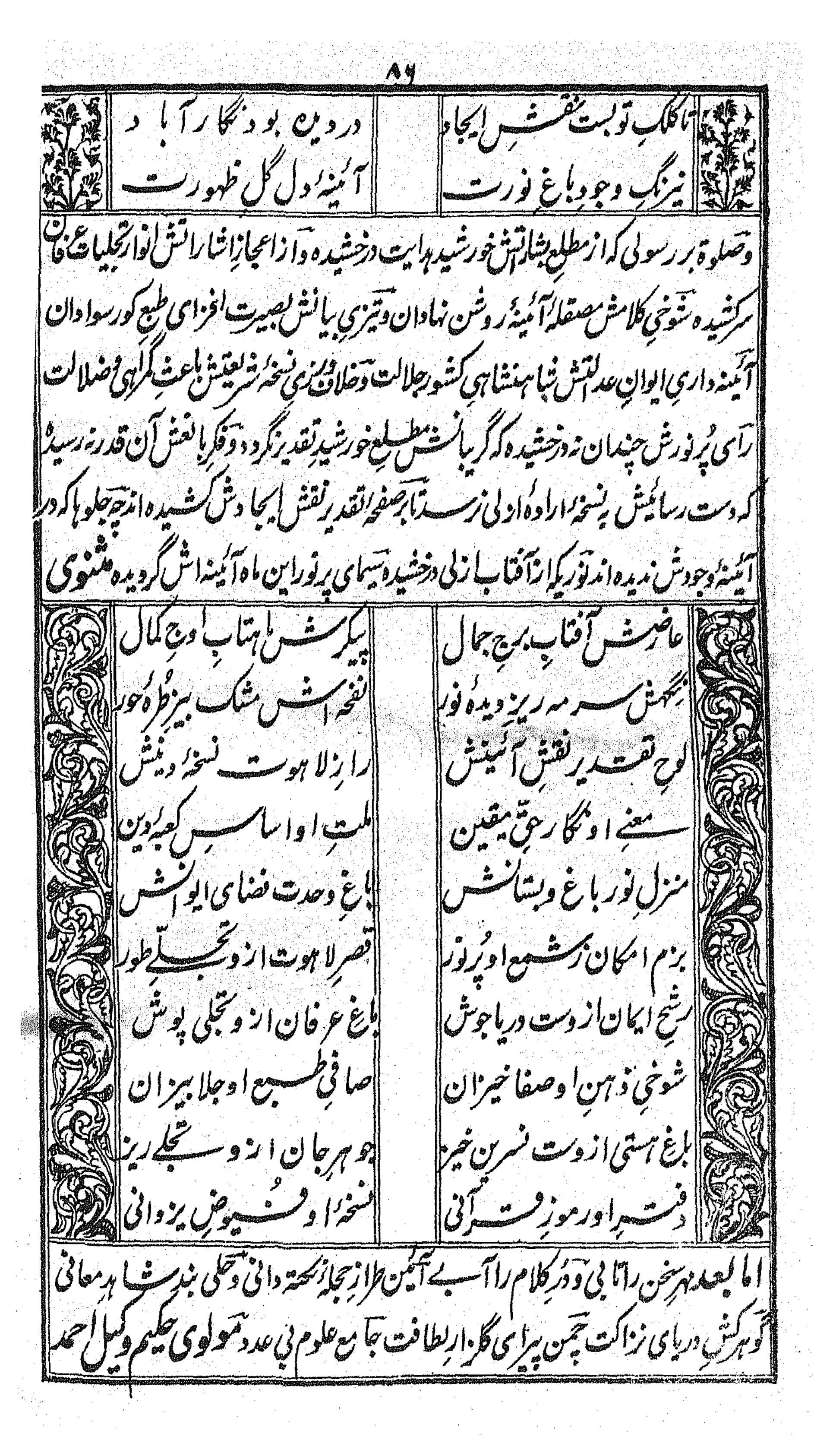
آئینه طراز عقل و فرهنگ — تمثال گر نقوش بیرنگ

گلزار وجود از تو گل ریز — صحرای عدم ز تو شرر خیز

نیرنگ گر اساس تشبیه — نیرنگ کن مثال تنزیه

آئینه طراز آفرینش — تنویر ده چراغ بینش

از تست بهار گلشن نور — خندان ز رخت تجلی طور



تا کلکِ تو بست نقشِ ایجاد — در دین بود نگار آباد
نیرنگِ وجود باغِ نورت — آئینهٔ دل گل ظهورت

وصلوة بر رسولی که از مطلعِ بشارتش خورشید هدایت درخشیده و از اعجازِ اشاراتش انوار تجلیات عرفان سرکشیده شوخیِ کلامش صیقلهٔ آئینهٔ روشن نهادان و تیزیِ بیانش بصیرت افزای طبعِ کور سوادان آئینه داریِ ایوانِ عدالتش شاهنشاهیِ کشورِ جلالت و خلاف رزیِ نسخهٔ شرعتش باعثِ گمراهی و ضلالت رای پرنورش چندان نه درخشیده که گریبانش مطلعِ خورشیدِ تقدیر نگردد و فکرِ با نقش آن قدر نه رسیده که دست رسائیش به نسخهٔ ارادهٔ ازلی نرسد تا بر صفحهٔ تقدیر نقش ایجادش کشیده اند چه جلوها که در آئینهٔ وجودش ندیده اند نوریکه از آفتاب ازلی درخشیده بسیمای پرنور این ماه آئینه اش گردیده مثنوی

عارضش آفتابِ برجِ جمال — پیکرش ماهتابِ اوجِ کمال
نگهش سرمه ریزِ دیدهٔ نور — نفحهٔ اش مشک بیزِ طرهٔ حور
لوحِ تقدیر نقشِ آئینش — رازِ لاهوت نسخهٔ دینش
معنیٔ او نگارِ حق یقین — ملتِ او اساسِ کعبهٔ دین
منزلِ نور باغ و بستانش — باغِ وحدت فضای ایوانش
بزمِ امکان ز شمعِ او پرنور — قصرِ لاهوت از و تجلی طور
رشحِ ایمان از دستِ دریا جوش — باغِ عرفان از و تجلی پوش
شوخیِ ذهنِ او صفا خیزان — صافیِ طبعِ او جلا بیزان
باغِ هستی از دستِ نسرین خیز — جوهرِ جان از و تجلی ریز
دفترِ او رموزِ قرآنی — نسخهٔ او فیوضِ یزدانی

امّا بعد مهرِ سخن را تابی و دُرِ کلام را آبی بی آئین طرازِ مجلهٔ نکته دانی و تجلی بندِ شاهدِ معانی گوهر کشِ دریای نزاکت چمن پیرای گلزارِ لطافت جامعِ علومِ بی عدد مولوی حکیم وکیل احمد

نائب صوبه دار و ناظمِ صدرِ عدالتِ صوبهٔ شرقی حیدرآباد دکن صانه الله تعالی عن الشرور المحن
که عاجز تخلص می فرمایند و آنرا اعجاز بیانیها گوی سبقت از همه در ربایند مثنوی

باغِ خرد را ز دمش نوبهار / بر سرِ معنیش چمن گل نثار
صفحهٔ ارم زار ز تحریرِ او / حرف چمن بار ز تقریرِ او
معنیِ او جوهرِ مرآتِ عقل / نقشِ دلاویزِ طلسماتِ عقل
بحرِ خرد از دلِ او موج خیز / گلشنِ فکر از سخنش عطربیز
شوخیِ رایش طپشِ آفتاب / صافیِ معنیش رخِ ماهتاب
صفحهٔ او مایهٔ گل پروری / معنیِ او خندهٔ نازپری
فکرتِ او مایهٔ آرامِ دهر / صبح طرازان زرخِ شامِ دهر
لطفِ طبیعتش گلستانِ ناز / قهر فزا جنبشش بجان برق باز
جرأتِ او شیرِ نیستانِ جنگ / همتِ او تیغ زنِ جرم سنگ
بخششِ او موجهٔ طوفانِ یم / ریزشِ او جوشِ سحابِ کرم

معنی پروری که تا زبان به رنگین بیانی کشاده چمن برنگ لاله در آتشِ غم افتاده معنیی که از گریبانِ
الفاظش درخشیده یوسفی ست که از حلقهٔ چاه سر کشیده آن قدر ترکیب بیانش پهلو به پهلو نشسته
که سنگینی بارِ رشک کمرِ بلاغت شکسته سنگین بنائی عبارتش متانت دهِ بنیادِ بلاغت و صفاخیزی
الفاظش نور بیزِ صفحهٔ فصاحت رنگین ادائی نزاکتش شاهدیست که در هر عشوه شمشیر بر گردنِ
ادا فهمان می نهد و صبح طرازیِ عبارتش مشرقیست که در هر ساعت آفتاب معنی می درخشد
هر آنکه در گنجینهٔ ازل نهان بود در گنجِ سینهٔ او اندوخته و آنکه در نکتهای نسخهٔ شعور مخفی بود ذهن
باریک بینش آموخته معنیِ او اگر حادث نبودی دیوانِ ازلی خواندمی و شاهدِ عبارتش اگر از حجلهٔ
اختراع سر نکشیدی نسخهٔ قدیمش گفتندی دیوانی که گفته چه معانیها که درون نهفته الفاظش شیشه زاریست

گہر پرداز ان معانی دران خوابیده اند و پاکی بیانش کنعانیست که یوسف لطافت در و هودج کشیده جلا فروشی معنی روشنش عینک دیدهٔ فصاحت و شوخی نمائی رموز باریکش آفتاب مطلع بلاغت سواد حروفش سرمه بیز دیدهٔ ماهتاب و بیاض صفحاتش حیرت دهٔ چشم آفتاب خرد تا از مضامینش معنی اندوخته عقل کل گردیده و چشم تا از روشن بیانیش نوری گرفته از نگاهش خورشید درخشیده مثنوی

خرد از معنیش تا نکته ور شد — زر از نقش دلها با خبر شد
کتابش روضهٔ گلزار دانش — مضامینش تجلی زار دانش
نزاکت آب و رنگ گلشن او — فصاحت عکس لفظ روشن او
چمن گل پرور از رنگین نوائیش — جهان پر عشوه از نازک ادائیش
سخن از معنیش در خنده چون گل — جهان را نغمه اش گلبانگ بلبل
خرد گر بیند این نور معانی — جهان گوید رموز لن ترانی
کلامش ناز معشوقانه دارد — ادایش عشوهٔ جانانه دارد
ارم خون از بهار گلشن او — بهٔ داغ از کلام روشن او
خرد شیدای طبع نکته سازش — تکلم وامق عذرای رازش

دیوان حقیقی او آئینه ایست که تمثال تقلید مصطفوی و صورت اتباع نبوی درو نمایان است و معنیش در نزاکت پروری گلستانی ست که از نسیم هدایتش گلهای اعتقاد مقلدین در وخندان آئینه طرازی مضامینش یاسمن زار گلزار شریعت و تجلی کشائی رموز باریکش روضهٔ تجلی زار طریقت تا فقیه بغور رسی مضمونش پی نبرده خردش را قوت استخراج حاصل نگردیده و تا محدث از معنی مشهورش مستفیض نشده خبرش بپایهٔ مرفوع نرسیده بلغا تا استعارات تقریرش را ندیده تامل دیده اند بپایهٔ بلاغت وا رسیده اند و فصحا تا تشبیهات بیانش را فهمیده اند در میزان نکات فصاحت نقد سخن سنجیده اند معنیی که از افق بیانش بر آید آفتابیست و رازی که از ضمیر پاکش سر کشد داغ دل ماهتاب تراز خایا نیکه مانند دو زخیان

در آتش زبانی سر کشیده اند از تماشای رنگین ادائی این جنتیان نور سرشت برنگ برق بر خاک طپیده تقریرش نورانی عالم قدسی سرشتان و کلامش روحانی کشور نور طلعتان بیتی که نگاریده قد کمان ابروان خم گردیده و مصرعی که کشیده قامت سرو قامتان مانند حلقه خمیده از رغوان تا برنگینی مضمونش نگریست اشک خون بجگریست تا نازک طبعان بمضمونش رسیده اند نازکیها دا گردیده اند مثنوی

تا نهال گلشن ارشش دمید — سرو قدان افتد موزون خمید

صافی معنیش تا آمد بتاب — دید خفاشش گردید آفتاب

شوخیش افروخت تا روی خیال — دیدهٔ خورشید شد چشم غزال

معنی او در نزاکت گلشنی — لفظ در شوخی چو ماه روشنی

گر بر آتش بود صورتگری — گل کند صد خندهٔ نازپری

صفحه از گلکاریش باغ ارم — لفظش از نیرنگ معنی جام جم

خوشا ذهن رسائیکه دستش بطاق مضمون توصیفش رسیده و حبذا آفتاب رائیکه از فروغ ضمیر گلهای انوار مدحتش چیده لیکن معینی نیست که اصطرلاب ارتفاع آفتاب توصیفش گردد و سخنی نی که آئینه تمثال خورشید ستایش شود چون در طبیعت معانیی که مبانی اوصافش شاید و باید نبود دستان تعریفش باین قصیده اختتام نمود

از روی پر فروغ تو صد مه در آینه — وز خوی نازک تو چمن پرور آینه

گر وصف روی تو بنگارم بلوح دل — از تاب آفتاب کنم مسطر آینه

گر شوخی رخ تو برویش بیان کنم — خورشید را برهنه نمایم در آینه

گر تاب قهر تو بدلش جا کند دمی — جوهر بچشم خصم کند خنجر آینه

گر بحر را نوال کفش آبرو دهد — دُر ریزد از نظارهٔ روشنگر آینه

گل از نزاکت رخ تو شد بهار پوش — وز بوی گیسوی تو ختن پرور آینه

تا روز و هر ز طالع بیدار تو بدهر — سرمی کشد ز طینت اسکندر آینه

گر طلعتِ ضمیرِ تو روشنگری کند — یوسف نماید از رخ هر جوهر آیینه

گر روی خصم بیند و از طالعِ سیه — خون مے خورد برنگِ گلِ احمر آیینه

از جوهرِ تواضعِ طبعت بروی خویش — صیقل زند ز کلفتِ خاکستر آیینه

یک لمعه از نگاهِ تو تا در ازل بتافت — چون آفتاب گشت ضیاگستر آیینه

چون ناوکِ رگِ مژهِ قهرِ تو جهد — در چشمِ آفتاب زند نشتر آیینه

گر گرمیے ز بادهٔ چشمت اثر کند — آتش زند بدیدهٔ میناگر آیینه

گر خال را ز زلفِ عذارت خبر دهم — در دودِ هر سپند دهد مجمر آیینه

گر صافیِ سلاستِ نطقت اثر کند — تابد به بحر از رخِ هر جوهر آیینه

در بزمِ مه فروزِ تو از روی روشنت — تابد بدورِ مے ز خطِ ساغر آیینه

گر پرتوِ نگاهِ تو روشنگری کند — چون آفتاب گل کند از ششدر آیینه

گر لعبتِ صفاے خیالت گذر کند — روشن شود ز بتکدهٔ آزر آیینه

تا بسته ام ز مدحِ تو شیرازهٔ خیال — تابد ز روے هر ورقِ دفتر آیینه

گر جلوهٔ محیطِ خیالت فتد بچرخ — آید طپان ز دائرهٔ محور آیینه

در آستانِ قصرِ تو از صافیِ بنا — خورشید سان طپید ز رخِ مرمر آیینه

تا طائرِ خیال بمدحت فشاند بال — پرواز ریزد از رگِ هر شهپر آیینه

ریزد ز نوبهارِ خیالم بفرقِ مدح — در جاے گل ز نه چمنِ اخضر آیینه

از مه فروشیِ دمِ نطقم بآسمان — تابد بسانِ روے تو از خاور آیینه

از شوخیِ نزاکتِ اندیشه ام شود — چون نوبهارِ خوے تو نسرین بر آیینه

گر در شبی بنسخهٔ مدحم نظر کند — ریزد فلک ز دیدهٔ هر اختر آیینه

تا چند شمسیا بره فخر تاختن — از نقشِ پایت جلوه کند یکسر آیینه

یکبار شوخی دلِ خود را بچشم پوشش | رخ باز کشش جلوهٔ این یکسر آیینه
از جستجوی طبعِ پریزادِ فکرِ خویش | نقشِ دعای دولتِ او کش بر آیینه
تا برق نور بر رخ خور مے شود طیان | تا میشود چو روے پری دلبر آیینه
فرخنده باد طالعِ بیدارِ تو بخلق | بر چرخ از تو باد نواز شگر آیینه

قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج طبع عالی معلی حکیم محمد عبد القدوس صاحب سکندرپوری دام الفیض المعتصمی فی العصر

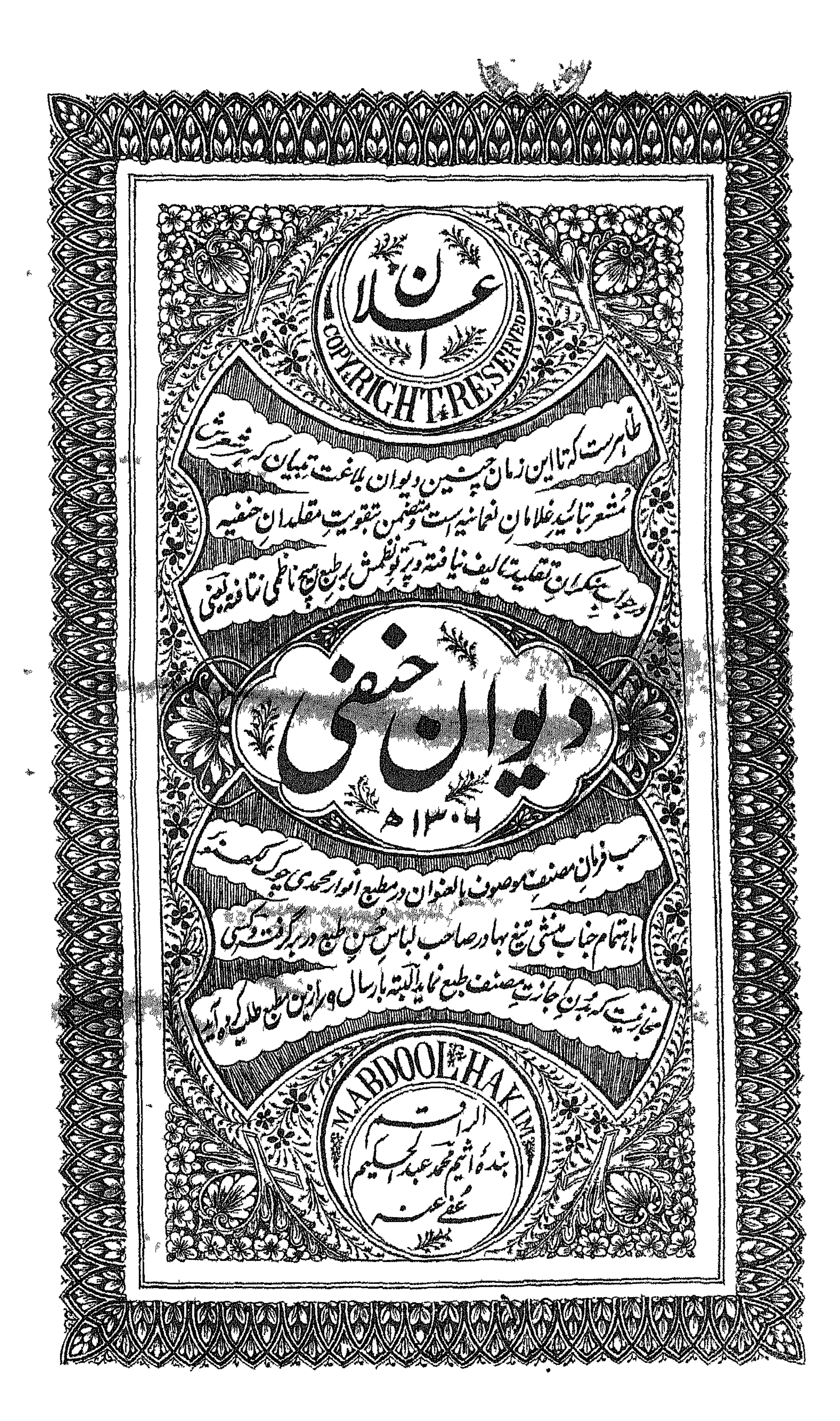
المنة لله که چه فرخنده زمانیست | شد طبع کلامی که برو گوشِ جهانیست
در مصرِ فصاحت سرِ بازارِ بلاغت | از اقمشهٔ مدحتِ تقلیدِ دکانیست
سودی ست ازین اقمشه سوداگرِ دین را | دنیا طلبان را بجهان بهره زیانیست
در مجلسِ احباب بچیدند سماطی | زالوانِ نعم وه چه مرتب شده خوانیست
تا کام اگر ماند عدو جاے عجب چیست | کاندر خورِ این لقمه نه هر کام ودهانیست
تصنیفِ وکیل احمد و بر حسنِ بیانش | احسنت کند در دهنِ هر که زبانیست
نطقش بزبانِ بحرِ روان در دمِ تقریر | کلکش بزبان گاهِ رقم سحرِ روانیست
آن منبعِ دانائی و آن معدنِ دانش | در خیز چو بحری ست گهر ریز چو کانیست
گر علمِ حدیث ست و گر علمِ تفاسیر | حقا که درین جمله علوم او همه دانیست
بنوشت بفرمانِ خرد وصفِ ائمه | کز بشرع مسجّل شده فرخنده نشانیست
دربارگهِ قرب بود جاے امامان | کس را بخدا در صفِ این طائفه جا نیست
دین زندهٔ جاوید شد از کوششِ ایشان | ذاتِ فقها از رهِ انصاف چو جانیست

چون طبع شد این نسخه بتاریخ خرد گفت
دندان شکنِ مدعیان عمده بیانیست
۱۳۰۶ھ


اذا زاد الفقيه على السفيه
فقد فر السفيه من الفقيه
وذا لا مذهب لا عقل فيه

حرف	مصراع اول	مصراع دوم
ن	تا بود گرد داکنون یکسر حسود آن	دستش اگر برآید از آستین چو خنجر
ی	یک آسمان معنی چون نقطه در نهاد شر	صفری چو خاک غبار دزناف کاخ اخضر
ف	فربه چو علم مالک اخیار آن معظم	لاغر چو فکر عرشی اشرار آن موقر
ی	یا قدرت مصور یا گوهرین کتابش	خضر ست و آب حیوان سیمی مود دست انور
ر	رشک زلال حیوان از جا نفز معانی	از سینهٔ مصفا آئینهٔ سکندر
د	دارد بجیب فکرت صد حوریان مضمون	در پردهٔ ضمیرش صد لعبتان کشمر
و	واکرده حصن معنی از خامهٔ دو شاخی	بشکسته باب خیبر چون زور دست حیدر
س	سلطان فضل و حکمت کاوس تخت عظمت	کلکش بهٔ بذل بخشد زال زمانه را زر
و	ویران ز باس کلکش آبادی توب	چون کشور مجوسان از هیبت سکندر
ا	آن شاهباز رفعت کز عون بخت طالع	دارد بچرخ تازی شهبال کبوتر
س	سد سکندر آمد این نسخهٔ معظم	یا جوجیان دین را از یار سپیمبر
ا	از نکتهای یکتا هم باشگاه عنقا	از نقطهای رخشا هم خوابگاه نیر
ل	لوحش که مهر بیضا لطفش که مشک سارا	نثرش که مار زمزم نظمش که آب کوثر
ش	شاگرد علم و فضلش صد جوهر مجرد	خدام بارگاهش صد دانش مصور
ی	یارای این که دارد گرد د ظرف فضلش	گر خود عطارد آید گردد کهینه قلر
ط	طاوس عرش پای در رشته خاکی	کی زاید این معانی رخشان چو مهر خاور
ا	آن طفل شیرخواره در جنب رایت	چون کودک دبستان پیش نصیر باقر
ن	نا ید ثنای پاکت زعرشی ستمکش	از فرط لرزه و تب گشت ست ارد لاغر
ی	یکیک ز حرف اول از زاد های فکرم	چون نیک جمع سازی تاریخ نسخه بنگر

سنه ۱۳۰۶


اعلان
COPYRIGHT RESERVED
ظاهر است که تا این زمان چنین دیوان بلاغت تبیان که هر شعرش
مُشعر تائید غلامان نعمانیه است و متضمن تقویت مقلدان حنفیه
در جواب منکران تقلید تالیف نیافته و پرتو نظمش بر طبع هیچ ناظمی نتافته یعنی
دیوان حنفی
۱۳۰۶ھ
حسب فرمان مصنف موصوف بالعنوان در مطبع انوار محمدی لکهنو
باهتمام جناب منشی تیغ بهادر صاحب لباس حسن طبع در بر گرفت و کسی
مخفی نیست که بدون اجازت مصنف طبع نماید البته بارسال و از این مطبع طلب کرده آید
M. ABDOOL HAKIM
الراقم
بندهٔ اثیم محمد عبد الحکیم
عفی عنه